

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.



نام رمان: زخم ناسور

نویسنده: سایه مولوی | کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر رمان: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه: این رمان داستان زندگی فردیست که پس از پشت سر گذاشتن مشکلات به دنبال یک فرصت دوباره برای شروع یک زندگی جدید است اما این بار و در زندگی جدیدش هم دچار چالش‌ها و سختی‌هایی می‌شود که...

مقدمه: تو رود پرتلاطمی، من قایقی شکسته‌ام
تو همنشین موجی و تنها به گل نشسته‌ام
تو آن کبوتر رها، من یک پرنده در قفس
تو آن همیشه بی‌رقیب من یک بریده، بی‌نفس
تو مثل کوهی استوار من مثل بادی بی‌قرار
تو می‌روی خوشحال و شاد من مانده‌ام با حال زار
تو می‌روی یک جای دور، جایی به زیبایی نور
من مانده‌ام در این خفا، جایی همیشه سوت و کور
تو عاقبت پروانه‌ای، زیبا و شاعرانه‌ای
من مثل شمعی نیمه جان، روشن کنم ویرانه‌ای

به نام یگانه خالق عشق

دخترک با کمک میز و مبل‌ها به‌سختی روی پاهایش ایستاده بود، زانوهای کوچکش می‌لرزید و هر لحظه ممکن بود بیفتد، با این حال دست بردار نبود و می‌خواست هر طور که شده خودش را به لوگوهایش که روی پارکتهای وسط هال پخش شده بود برساند. دستانش از اضطراب مشت شده بود، می‌خواست بلند شود و دخترک را در آغوش بگیرد. می‌ترسید زمین بخورد و زخمی شود؛ اما خودش را کنترل می‌کرد تا بلند نشود و کمکش نکند، منا گفته بود «بچه را محدود می‌کنی و اجازه کنجکاوی و کسب تجربه را به او نمی‌دهی.» می‌گفت: «بچه‌ها تا بزرگ شوند هزاران بار به زمین می‌خورند، آسیب می‌بینند و نیازی نیست نگران باشی.» می‌خواست اینطور نباشد، می‌خواست آنقدر روی دخترک حساس نباشد؛ اما دست خودش نبود فکر آسیب دیدن دخترک هم تن و بدنش را می‌لرزاند. بالاخره پس از چند دقیقه پراسترس دخترک به اسباب بازی‌هایش رسید و کنارشان روی زمین نشست. نفسش را آسوده بیرون داد. حالا خیالش کمی راحت شده بود می‌توانست به آشپزخانه برود و به کارهایش برسد. قارچ‌های کوچک را داخل تابه ریخت، صدای جلز و ولزشان با صدای هانا که برای خودش آوازهای بی‌سر و ته می‌خواند قاطی شده بود.

مرغ‌های خرد شده را به قارچ‌ها اضافه کرد در تابه را گذاشت و زیرش را کم کرد. قصد داشت پاستا درست کند تنها غذایی بود که ایمان با میل و رغبت می‌خورد.

صدای موتور ماشینش را شنید از پنجره به حیاط نگاه کرد، مثل همیشه درست وسط حیاط پارک کرده بود، دستی به لباسش کشید کمی بوی غذا گرفته بود، باید مهم می‌بود؟! درحالی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد موهای بلوندش را که با گیره بسته شده بود محکم‌تر کرد. تا به در ورودی برسد ایمان وارد شده بود. به قدم‌هایش سرعت داد و کنارش ایستاد و گفت:

- سلام خسته نباشی.

- سلام... ممنون!

صدایش خسته بود و صورتش خسته‌تر. نفسش را کلافه بیرون داد. فقط خدا می‌دانست این وضعیت مزخرف تا کی ادامه داشت. دوباره لبخند مصنوعی و بی‌روحي به صورتش نشانده این لبخندها چند سالی بود که جز جدا نشدن صورتش شده بود. کت ایمان را از دستش گرفت و به سمت اتاق رفت تا آویزانش کند. از اتاق سریع بیرون آمد؛ ایمان خوشش نمی‌آمد کسی به اتاقش پا بگذارد. از همان بالا سرکی به پایین کشید خبری از ایمان نبود؛ اما از حمام صدای شرشر آب را

می شنید. به اتاق برگشت برایش لباس آماده کرد و حوله اش را روی شوفاژ گذاشت. می دانست سرمایی است و اگر حوله سرد را بپوشد قطعاً سرما می خورد.

میز شام را چیده بود و مشغول خوراندن پوره سیب زمینی به هانا بود. دخترک داشت وارد دو سالگی می شد و وابستگی اش به شیر کمتر و این می ترساندش. با دستمال دور دهان کوچکش را تمیز کرد. هانا دستانش را از هم باز کرد و با شیرین زبانی گفت:

- ماما... بغل.

بی طاقت خم شد و بوسه محکم و پر صدایی به لپ های تپل دخترک کاشت. هانا ناراضی از بغل نشدنش لب و لوچه اش را آویزان کرد و رویش را برگرداند. ورود ایمان به آشپزخانه فرصت نازکشی از دخترک را گرفت. نگاهش کرد موهای نسبتاً بلند و قهوای رنگِ نم دارش روی پیشانی اش ریخته بود. فکر کرد نوازش موهایش باید حس خوبی داشته باشد. لبش را محکم به دندان گرفت. اگر ایمان می فهمید با خودش چه فکری می کند؟! حتی فکرش هم وحشتناک بود. پشت میز نشست بشقاب ایمان را در دستش گرفت و برایش غذا کشید. ایمان لیوانی برداشت و از آب سردکن یخچال پرش کرد.

- نمیای شام بخوریم؟

ایمان نیم‌نگاهی به پاستای تزئین شده با ذرت و نخودفرنگی انداخت و رو برگرداند و گفت:

- نه میل ندارم.

- اما... !

- من خسته‌م میرم بخوابم.

بشقاب را کمی محکم‌تر روی میز کوبید. بدش نمی‌آمد تمام ظرف‌های روی میز را خرد کند، اما این کار هم بی‌فایده بود؛ نگاهش به هانا که چشمانش خمار خواب بود افتاد. لعنتی زیر لب نثار خودش کرد. چرا همیشه جایگاهش در زندگی ایمان را فراموش می‌کرد؟!

هانا بدون نق‌نق میان آغوشش به خواب رفته بود. سرش را به موهای نرمش چسباند و عمیق نفس کشید؛ دخترک هنوز بوی تازگی و معصومیت می‌داد، از روی تخت برخاست آهسته و با حوصله داستان کوچک دخترک را که مثل پیچک دور گردنش پیچیده بود باز کرد و او را داخل تخت حفاظدارش گذاشت، پتوی نازکش را تا روی سی*ن*هاش بالا کشید. نگاهی به دخترکش انداخت، صورت سفید و تپلش را دوست داشت. با نوک انگشت بر روی ابروهای کمانی و کم

پشتش کشید و بوسه‌ای به پیشانی بلندش زد. اگر این کودک نبود تا الان دق کرده بود.

بار دیگر لیست خرید را چک کرد. از صبح آنقدر دستپاچه بود که فقط دور خودش می‌چرخید و نمی‌دانست به کدام کارش برسد. اصلاً هدف خانواده ایمان را از این مهمانی سرزده نمی‌فهمید، آن‌هم وقتی که از وضعیت پا در هوای زندگی‌شان خبر داشتند. شانس آورده بود که منا صبح زود خبرش کرده بود؛ وگرنه به هیچ‌کدام از کارهایش نمی‌رسید. کالسکه هانا را جلوتر برد و خودش برای برداشتن بسته مرغ ایستاد. خرید رفتن با وجود هانا که مدام شیطننت و بهانه‌گیری می‌کرد سخت بود. می‌خواست با ایمان تماس بگیرد و بخواهد که خرید کند و برایش بفرستد، اما از صبح زود که بدون بیدار کردنش و بی‌آنکه صبحانه خورده باشد از خانه بیرون زده بود به تماس‌هایش جواب نمی‌داد.

دستمال را حرصی و محکم روی میز شیشه‌ای کشید، کمتر از یک ساعت به آمدن خانواده ایمان مانده بود و هنوز خبری از خودش نبود. هوفی کشید و دستمال را روی میز پرت کرد. از این وضعیت

کلافه و عصبی شده بود. برای بار سوم در این یک ساعت با موبایل ایمان تماس گرفت، انتظار داشت این بار هم پس از خوردن چند بوق رد تماس بدهد اما پس از چند دقیقه صدای خسته و خشدارش در گوشی پیچید.

- الو رویا.

گوشه انگشتش را به دندان گرفت و جواب داد:

- سلام.

- سلام... چیزی شده؟

دوست داشت به حال خودش و زندگی اش زار بزند. بغضش را قورت داد و گفت:

- نه فقط... قراره امشب خانوادهت بیان اینجا.

- خانوادهم؟! ولی چیزی به من نگفتن.

- آره امروز صبح من زنگ زد بهم گفت قراره سرزده بیان.

صدای نفس های کشدارش را شنید. او هم کلافه می شد؟!!

- باشه الان راه میفتم چیزی لازم نداری؟ - نه... .

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت از گزارش های لحظه به لحظه منا خنده اش گرفته بود. نوشته بود دو خیابان با خانه شان فاصله دارند و احتمالاً تا کمتر از نیم ساعت دیگر می رسند. برای آخرین بار

همه چیز را چک کرد و سری به غذاهای در حال جا افتادن زد؛ همه چیز خوب بود و اگر ایمان هم می رسید عالی می شد.

کف دستان عرق کرده اش را با گوشه لباسش خشک کرد. پس از گذشت نزدیک به دو سال هنوز هم از بودن در آن جمع خانوادگی احساس غریبی می کرد، به خصوص که نگاه خیره و نه چندان دوستانه ریما را هم بر روی خودش حس می کرد و این باعث دستپاچگی و اضطرابش می شد. لبخند اجباری به ریما زد و رویش را برگرداند. هیچ وقت نمی توانست دلیل خصومت ریما با خودش را بفهمد. نگاهش پی ایمانی رفت که کنار پدر و برادرش نشسته نگاهش به فرش زیر پایش خیره بود و حتی تلاش نمی کرد خودش را متوجه صحبت های پدر و برادرش نشان دهد. خیلی دوست داشت که می توانست بفهمد در سرش چه می گذرد.

- چی دادی به این فسقلی خورده که اینقدر سنگین شده؟

نگاه مهربانی به منا که هانا را در آغوشش بالا و پایین می کرد انداخت و لبخند زد. خوب بود که منا سعی می کرد جمع را کمی از آن جو سنگین و آزاردهنده خارج کند. او هم کمی شیطننت به لحنش داد و گفت:

- من چیز خاصی بهش ندادم، تو خانواده شما اضافه وزن و چاقی موروثیه انگار.

با چشم و ابرو اشاره نامحسوسی به عادل که برعکس ایمان حداقل ده کیلویی اضافه وزن داشت کرد. منا اخم مصنوعی کرد و با حرصی دروغین گفت:

- از بس که این ریما فستفود و غذای رستورانی به خورد داداش بدبختم میده؛ وگرنه قبل ازدواجش همچین هیکل رو فرمی داشت که دخترها واسش غش و ضعف می کردن. آرام خندید پشت حرفهای منا یک خواهر شوهر خبیث پنهان شده بود.

خودش را روی مبل رها کرد، کمرش به خاطر خم و راست شدن زیاد درد گرفته بود. کوسن گرد و شیری رنگ را کمی جابه جا کرد و پشتش را به مبل چسباند. هانا روی مبل دو نفره ی کناری اش به خواب رفته بود. دستی میان موهایش کشید، نگاهش روی آشفته گی و ریخت و پاش های هال می چرخید؛ اما نایی برای تمیز کردن خانه نداشت. با صدای ویبره موبایلش که روی میز بود چشم چرخاند، خم شد و موبایلش را از روی میز برداشت، منا بود که برایش نوشته بودن «حرف های مامان رو به دل نگیر مثل همه مادرها سنگ گل

پسرش رو به سی*ن*می*می*زنه» کج خندی زد. حرف‌های گیسو در سرش تکرار شد گفته بود «یه زن برای به دست آوردن دل شوهرش هر کاری می‌کنه» گفته بود «ایمان دلشکسته است و به محبت نیاز داره» دستی بین موهایش کشید پربیراه هم نگفته بود؛ اما مگر ایمان اجازه نزدیک شدن را به او می‌داد که بخواهد محبت هم بکند؟! امیدوار بود ایمان حرف‌های زنانه‌شان را نشنیده باشد؛ اما رفتنش به اتاق و قفل کردن در به روی خودش پس از رفتن مهمان‌ها عکس این را نشان می‌داد.

دستش را به کمرش زد بلند کردن هانا و بردنش به اتاق درد کمرش را بیشتر کرده بود. بعد از خوردن دو قرص مسکن برای سر و سامان دادن اوضاع خانه به حال رفت. روی زمین پر از پوست تخمه و خرده شیرینی بود، می‌توانست با جاروبرقی همه را جارو بکشد؛ اما نمی‌خواست با استفاده از جارو سر و صدا ایجاد کند و هانا و ایمان را از خواب بیدار کند، پس روی زمین نشست و با استفاده از یک دستمال مرطوب مشغول جمع کردن خرده شیرینی‌ها شد.

با خستگی خودش را روی مبل رها کرد قرص‌هایی که خورده بود خواب‌آلودش کرده بود. چشمانش را بست و چیزی نگذشت که به خواب رفت.

در هذیان بین خواب و بیداری احساس می کرد کسی صدایش می زند؛ اما خسته تر از آنی بود که بخواهد بلند شود کمی در جایش جابه جا شد. پخش شدن نفس گرمی را روی صورتش احساس می کرد، فکر کرد لابد خواب می بیند و گرنه جز هانا و ایمان که کسی در خانه نبود تکانی که به شانهاش داده شد هوشیارش کرد. تکانی خورد و چشمانش را باز کرد در تاریک و روشن فضای خانه تیرگی چشمان ایمان را تشخیص داد، شاید هنوز هم خواب بود! حضور ایمان بالای سرش آن هم در نیمه شب کمی عجیب بود. دستی به صورت و چشمانش کشید ایمان همچنان منتظر نگاهش می کرد - چی شده؟

ایمان خودش را عقب کشید و به پایین کاناپه تکیه داد و گفت:
 - هانا بیدار شده داره بهونه می گیره، من هرکاری کردم آرام نشد.
 صاف نشست، احتمالاً به خاطر خوردن مسکن خوابش سنگین شده و صدای دخترک را نشنیده بود. یقه عقب رفته لباسش را مرتب کرد و از جایش برخاست ایمان همچنان پایین کاناپه نشسته بود. دستش را به کمرش فشرد با وجود خوردن مسکن هنوز هم درد داشت - کمربت درد می کنه؟

متعجب نگاهش کرد چهره بی حال و سردش چیزی را نشان نمی داد.
جواب داد:

- یه کم... به خاطر خم و راست شدن زیاده.

ایمان دیگر چیزی نگفت. پوزخندی به افکارش زد از کی تا حالا
حالش برای ایمان مهم شده بود که انتظار نگران شدنش را داشت؟!
- رویا...!

برنگشت تا نگاهش کند نوع صدا کردنش با همیشه متفاوت بود یا
این هم از اثرات مسکن و بد خواب شدنش بود؟!
- ازت ممنونم!

پوست لبش را با دندان جوید. امشب یک چیزیش شده بود انگار!
- به خاطر مهمونی امشب... و اینکه به مادرم حرفی نزدی.
نفسش را بیرون داد. جلوی خودش را گرفت که پوزخند نزند. پس از
این خوشحال بود که تشکر می کرد. با تمسخر جواب داد:
- خواهش می کنم کاری نکردم.

در قابلمه را برداشت و عطر خوش سیب و دارچینی که در حال پخته
شدن بود را نفس کشید؛ با ملاقه همی به مربا زد غلظتش خوب بود.
دستگیره را برداشت و قابلمه را از روی شعله برداشت با زنگ خوردن

موبایلش هول شد و انگشتش به قابلمه داغ خورد. انگشت سوزانش را به دهانش گرفت و با دست دیگرش تماس را وصل کرد و صدایش را بالا برد.

- الو... .

- سلام بر دختر خاله گرامی چطوری؟

- سلام بشری جان من خوبم تو چطوری؟

- خوبم عزیزم آقا ایمان و هانا کوچولو چطورن؟

از روی کانتر به هال سرک کشید، هانا بین کاغذهای باطله نشسته

بود و خط خطی و پاره‌شان می‌کرد. جواب داد:

- ایمان و هانا هم خوبن دوقلوهای تو چطورن؟

- اون‌ها هم خوبن حسابی آتیش می‌سوزونن تو چی کار می‌کنی؟

شعله گاز را خاموش کرد و روی صندلی نشست.

- دارم مربا درست می‌کنم.

- اوه پس حسابی جای من خالیه.

آرام خندید. بشری هنوز هم شاد و پرانرژی بود و گاهی او را به یاد

گذشته خودش می‌انداخت. زمانی که او هم می‌توانست با خیال راحت

بخندد و شاد باشد

- آره جات خالی.

- عه داشت یادم می‌رفت زنگ زدم بیرسم میای عصری بریم بیرون؟
من می‌خوام یه سر برم آرایشگاه.

بدش نمی‌آمد که کمی با بشری وقت بگذراند اما هانا را چه می‌کرد؟!
- شرمنده بشری جان من نمی‌تونم پیام.

- عه چرا؟

- نمی‌تونم هانا رو تنها بذارم.

کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. رفتارهای عصبی‌اش
زمانی که از هانا دور بود بیشتر نمایان می‌شد. دخترک را به مادر
ایمان سپرده بود و خودش به اجبار بشری سر از آرایشگاه در آورده
بود. روی صندلی‌های خشک و ناراحت آرایشگاه جابه‌جا شد و نگاه
ناراضی و پر حرصش را به بشری که کنار دستش مشغول فر کردن
موهایش بود دوخت. بشری چشمکی زد و با خنده گفت:

- اینجوری چشم‌غره نرو رویا جون که تا مدل ابروها رو عوض
نکنی دست از سرت برنمی‌دارم.

غری زیر لب زد. نمی‌توانست بشری را درک کند، چطور می‌توانست
پسرهایش را تنها بگذارد و نگرانیشان نشود؟!

دوباره دخترک را به خودش فشرد و پلک‌های متورمش را بوسید.
هنوز هم با یادآوری چهره سرخ و خیس از اشکش قلبش فشرده
می‌شد؛ از لحظه‌ای که او را به مادر ایمان سپرده بود تا همین چند
ساعت قبل که به دنبالش رفته بود دخترک فقط بهانه‌اش را گرفته و
گریه کرده بود. ریما با کنایه پرسیده بود چه کرده که دخترک بدون
او لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد و او تنها لبخند زده بود. برای خودش هم
لحظات نبودن دخترک سخت و طاقت‌فرسا گذشته بود؛ صدای باز
شدن در را شنید دخترک را روی تختش خواباند و بلند شد.
- سلام.

ایمان کتش را کنار در ورودی آویزان کرد و به سمتش برگشت و
جواب داد:
- سلام.

منتظر یک تعریف یا شاید هم یک نگاه کمی منعطف‌تر از جانب
ایمان بود؛ اما مثل همیشه حتی نیم‌نگاهی هم نصیبش نشد. گوشه‌ی
ناخن لاک خورده‌اش را به دندان گرفت برای چه کسی خودش را
این‌چنین بزک کرده بود؟!

به آشپزخانه رفت و قهوه‌ساز را به برق زد. عادت ایمان بود که وقتی
از سرکار می‌آمد قهوه می‌خورد. مهم هم نبود صبح زود باشد یا مثل

حالا نیمه شب. فکر کرد بد خوابی ها و بی خوابی هایش هم باید برای همین باشد؛ اما مگر ایمان خواب هم داشت که بخواهد با خوردن قهوه بی خواب شود؟!

لیوان ایمان را برداشت و از قهوه پرش کرد. ماگ حرارتی را روی میز گذاشت تصویرش داشت کم کم نمایان می شد. صندلی را عقب کشید و نشست نگاهش همچنان خیره تصویر روی ماگ بود. عکس طراحی شده ای از الهه بود. شبیه همان عکسی که نیمی از دیوار اتاق ایمان را پوشانده بود. زن زیبایی بود! زیباتر از تمام زنانی که تا به حال دیده بود؛ شبیه به نقاشی های مینیاتوری. به ایمان حق می داد؛ اگر پس از او هیچ زنی را نمی دید، حتی اوپی را که گرچه صیغه ای و موقت؛ اما همسر شرعی و قانونی اش حساب می شد. نگاهش که به چشمان کشیده و مشکی زن در تصویر افتاد، لبخند تلخی زد هانا انگار چشم های زیبایش را از مادرش به ارث برده بود. آهی کشید نه برای خودش بلکه برای کودکی که مثل پسرکش محبتی از پدرش نمی دید.

تی بگ چای را درون فنجان بالا و پایین کرد. برای خودش چای سبز دم کرده بود به امید اینکه کمی اعصابش را آرام کند. لیوان داغ را بین دستانش گرفت. بوی قهوه و سوسه اش می کرد برای مزه مزه

کردنش؛ اما خوردن یک فنجان قهوه مساوی می شد با یک شب بی خوابی و یک روز خواب آلودگی و بی حالی، پس به چای خودش بسنده کرد. حضور ایمان را در آشپزخانه احساس می کرد، اما حتی سرش را بالا نگرفت تا نگاهش کند. تحمل دیدن صورت خسته و چشمان غمگینش را نداشت. اصلاً چه می شد اگر او هم کمی سرد می شد؟ کمی بی تفاوت؟ یا مثل خودش او را نادیده می گرفت؟! سنگینی نگاه ایمان را حس می کرد؛ اما سرسختانه به فنجان چایش خیره شده بود. شاید بهتر بود که دیگر برای جلب توجه ایمان تلاشی نمی کرد. جوان تر که بود همان وقت هایی که منتظر همان شاهزاده سوار بر اسب سفید معروف بود از یکی از دوستانش شنیده بود که برای جلب توجه مردها باید نسبت بهشان بی تفاوت باشی؛ اما خیلی بعید به نظر می رسید که این رفتار برای مردی مثل ایمان جواب دهد.

کمی از مرطوب کننده را به دستانش مالید. هنوز بوی رنگ مو و لاک ناخن در بینی اش مانده بود. در آینه نگاهی به خودش انداخت. چند ساعت وقتی که گذاشته بود ارزشش را داشت، به قول بشری دو هزار آمده بود روی قیمتش!

رنگ موهایش را این بار تیره کرده بود. رنگ تیره‌اش به چشمان قهوه‌ای رنگ و کشیده‌اش می‌آمد به پوست گندمگونش هم. کاش می‌توانست به همین راحتی همه چیز را تغییر دهد، مثلاً آن چهره همیشه خسته ایمان را، یا اتاقش را که هنوز پر از آثار همسر سابقش بود. دستانش بند ریشه موهایش شد بدجنس شده بود؟ الهه همسر سابق ایمان که نبود الهه تنها زن زندگی ایمان بود و این غیر قابل انکار بود؛ دستش را بین موهایش کشید. امشب به چه چیزهایی فکر کرده بود، موهایش را بیشتر کشید. می‌توانست تنبیهی باشد برایش تا دیگر به مغزش اجازه چنین خیال پردازی‌هایی را ندهد.

غلطی زد و کلافه در جایش نشست. آنقدر افکار آشفته و درهم و برهم به مغزش هجوم آورده بود که خواب به چشمانش نمی‌آمد. کاش به حرف بشری گوش کرده بود و تا زمان برگشتن ایمان به خانه آن‌ها رفته بود. تحمل خانه بدون ایمان سختش بود، حضورش با وجود سرد و کمرنگ بودن اما سرشار از حس امنیت و آرامش بود. یاد سه روز قبل افتاد ایمان ازش خواسته بود که برایش چمدان ببندد، می‌خواست به یک سفر کاری برود. تمام چمدانش را از

لباس‌های گرم و زمستانه پر کرده بود، می‌ترسید در هوای سرد تبریز بیمار شود. دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد لحظه‌ای از همان بیرون به داخل اتاق نگاه کرد، نمی‌خواست به این فکر کند که آن اتاق روزی خلوتگاه ایمان و الهه بود، نمی‌خواست فکر کند که در و دیوار این اتاق شاهد چه لحظات عاشقانه‌ای بوده‌اند، فقط به این فکر کرد که دلش می‌خواهد مثل یک زن که در نبود همسرش دلتنگ می‌شود سر روی بالشت ایمان بگذارد و عطرش را نفس بکشد؛ وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. قسمتی از اتاق توسط نور ماه که از بین پرده‌های سفید می‌تابید روشن شده بود و فضای زیبایی را به وجود آورده بود. کلید برق را زد حالا می‌توانست همه جای اتاق را به خوبی ببیند. یک اتاق خواب شیک با چیدمانی که در آن سلیقه یک زن به خوبی پیدا بود. فکر کرد چرا هیچ‌وقت به چیدمان اتاقش دقتی نکرده بود؟!

پوزخندی به افکارش زد. همیشه آنقدری از حضور در اتاق ایمان مضطرب می‌شد که اگر هم می‌خواست نمی‌توانست به چیدمان اتاقش دقت کند. جلوتر رفت و کنار میز آرایشی که رویش پر از عطر و وسایل زنانه بود ایستاد، معلوم بود که وسایل رویش دست نخورده

مانده است. ایمان تا کی می خواست با خاطرات یک مرده زندگی کند؟! اصلاً ممکن بود که روزی به زندگی برگردد؟! آینه قدی اتاق ایمان هزار تکه بود و تصویر او را پر از ترک نشان می داد، مثل قلبش که پر شده بود از ترک های ریز و درشتی که هر کدام یادگاری از مردان زندگی اش بود. در کنارش اما تصویری از الهه به دیوار آویزان بود، تصویری از یک زن زیبا و خوشبخت، باید هم در کنار مردی مثل ایمان خوشبخت می بود. تلخندی روی لبش نشست در برابر خاطرات یک زن مرده هم انگار شکست خورده بود. عقب رفت و خودش را روی تخت دونفره رها کرد. ملحفه زرشکی و مخمل واقعاً برای خواب راحت بود. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید؛ بوی عطر تلخ و ملایم ایمان را که با بوی سیگار مخلوط شده بود دوست داشت.

با لبخند به رفتارهای بامزه و شیرین هانا خیره بود. دخترک تمام دست و صورتش را پر از بستنی کرده بود و بستنی پیش رویش هم تقریباً آب شده بود؛ کنار صندلی دخترک روی زانو نشست دوست داشت لپ های تپلش را گاز بگیرد؛ اما به جیغ و گریه های بعدش

نمی‌ارزید. سرش را به سمتش برد و گردنش را بوسید دخترک
قلقلکی گردن کج کرد و خندید.

- اوم چه بوی خوبی میدی شما!

نفسش که به گردن دخترک خورد از خنده ریشه رفت. خم شد و از
روی صندلی بلندش کرد. هانا دستان کثیفش را به لباس خودش و او
مالید.

- وای چی کار کردی مامانی؟ نه‌چ‌نچ حالا مجبوریم حموم کنیم.
هانا را در وان کوچکش نشاند و دوش را باز کرد. دخترک سر از زیر
آب کنار کشید و سعی کرد از وان بیرون بیاید. دستش را گرفت و با
ملایمت دوباره داخل وان نشاندش. هانا مثل بچه گربه‌ها از آب فراری
بود و مجبورش می‌کرد برای حمام کردنش عروسک‌ها و

اسباب‌بازی‌هایش را داخل حمام بیاورد. فکر کرد کاش می‌شد آدم
بزرگ‌ها را هم به همین راحتی راضی کرد تا کارهایی که به نفعشان
است را انجام دهند، مثلاً می‌توانست ایمان را مجبور کند که تمام
وسایل الهه را از اتاقش بیرون بریزد و سعی کند که دوباره زندگی
کند، می‌شد؟!

- به به دخترم چه تمیز شده! همین جا بشین تا لباس‌هات رو بیارم.

هانا را روی تخت نشاند و به سمت کمد رفت. لباس‌هایش را پوشاند و روی تخت خواباندش. دخترک طبق عادت پس از حمام به خواب رفته بود؛ روی صندلی میز آرایش نشست حوله را از سرش کشید و مشغول مالیدن روغن آرگان به موهایش شد؛ دستانش را مثل شانه میان موهایش کشید. قبل‌ترها بلندیشان تا گودی کمرش می‌رسید. غیاث می‌گفت موهایش مثل ابریشم نرم و زیباست و او چه ساده حرف‌هایش را پای یک تعریف برادرانه گذاشته بود. کاش همان وقت‌ها می‌فهمید تمام این حرف‌ها فقط تملق و زبان‌بازی برای گول زدن او بود. سرش را تکانی داد نمی‌خواست به غیاث فکر کند. تنها حسی که از آن روزها در قلبش مانده بود نفرت و یک انزجار عمیق بود. آنقدر عمیق که برای فراموشی آن شب نحس حتی موهایش را که از زیر دستان غیاث رد شده بود از ته قیچی کرده بود، غافل از اینکه غیاث چیزی را برایش به یادگار گذاشته بود که قابل پاک کردن از ذهنش نبود.

هانا را در اتاقش خواباند و خودش به اتاق ایمان رفت. خواب آرام و لذت‌بخش شب قبل باعث شده بود که نتواند با وسوسه خوابیدن دوباره در آن اتاق مقابله کند. آن اتاق برایش جای دیگری بود، جایی که ایمان لحظات تنهایی‌اش را در آن سپری می‌کرد؛ برایش مقدس

بود. ناخودآگاه به سمت کمد کشیده شد و درش را باز کرد. با دیدن لباس‌های زنانه آویزان شده در کمد آهی کشید. احمقانه بود اگر فکر می‌کرد ایمان لباس‌های الهه را دور انداخته. دستش بالا رفت و روی یک به یک لباس‌ها کشیده شد. لباس‌های رنگ و وارنگ خبر از روحیه شاد و سرزنده الهه داشت. یکی از لباس‌ها را برداشت. زده بود به سرش انگار، دلش می‌خواست بداند چه تفاوتی با الهه دارد که هیچ‌جوره به چشم ایمان نمی‌آید؟! لباس را به تن کرد و جلوی آینه ایستاد. لباس برایش گشاد بود شاید زندگی‌اش هم همین‌طور بود. یادش آمد اولین باری که خواهر الهه را دیده بود صاف به چشمانش خیره شده و گفته بود که ایمان لقمه بزرگ‌تر از دهانش است، حالا درک می‌کرد، شاید این زندگی برای او زیادی بود، شاید هم لیاقت ایمان را نداشت.

با صدای کوبیده شدن در از جای پرید، قبل از آنکه از ترس جیغ بکشد. نگاه گیج و سرگردانش از روی در بسته اتاق تا روی ایمانی که مات و مبهوت وسط اتاق ایستاده بود چرخید. نام الهه را که از زبان ایمان شنید موقعیتش را به یاد آورد. او نیمه شب با لباس شخصی الهه، در میان تخت اتاق ایمان خوابیده بود؟! سریع از روی تخت پایین پرید. قرار نبود ایمان به این زودی از مسافرت برگردد. نگاه

پشیمانی به ایمان که حالا متحیر و عصبی به نظر می آمد انداخت و سعی کرد برای بودنش در اتاق ایمان دلیلی بتراشد.

- ایمان، من... .

- تو اینجا چی کار می کنی؟

لبش را زیر دندان فشرد. جواب قابل درکی برای سؤالش نداشت. آرام چند قدم به عقب برداشت. ایمان درحالی که به سمتش می آمد تکرار کرد:

- پرسیدم تو اینجا چی کار می کنی؟

بین دیوار و دستان ایمان محصور شده بود و نفس های بیش از حد گرمش را روی صورتش حس می کرد. مسخره بود که در آن شرایط نگران داغی بدن ایمان باشد؟! از شدت ترس و وحشت به نفس نفس افتاده بود. حرفی برای گفتن نداشت به علاوه آن همه نزدیکی به ایمان تمرکزش را بهم می ریخت. این نزدیکی شان او را به یاد بدترین خاطره عمرش می انداخت و این وحشت زده اش می کرد. حرکت تند قفسه سی*ن*ه اش نگاه ایمان را از روی صورتش به سمت پایین کشید. نگاه ایمان که به لباسش افتاد. گشاد شدن مردمک چشمانش را دید و دستی که بند یقه شل و باز لباس شد او را به تقلا انداخت. تا به حال آنقدر به ایمان نزدیک نبود و حالات عجیب و غریبش

- می ترساندش. سعی کرد راهی برای خلاصی از آن وضعیت پیدا کند
که فریاد ناگهانی ایمان میخکوبش کرد:
- تو توی اتاق من چه غلطی می کردی؟ نگاهی را به چشمان سرخ
شده ایمان دوخت و ملتمس گفت:
- داد زن تو رو خدا هانا بیدار می شه.
- به درک که بیدار می شه جواب من رو بده... تو با اجازه کی اومدی
تو...؟
- سرفه اجازه ادامه صحبت را به او نداد. ایمان روی زانو خم شده بود و
سرفه می کرد. فارغ از ترس و وحشت چند لحظه قبل قدمی
به سمتش برداشت با نگرانی پرسید:
- ایمان چت شد؟ خوبی؟
- ایمان عقب عقب رفت و روی تخت نشست. صورتش از زور نفس
تنگی کبود شده بود. میان سرفه هایش بریده بریده گفت:
- برو... بیرون.
- ایمان حالت خوب نیست.
- مهم... نیست... برو بیرون... تنهام بذار.
- در اتاق را بست و همانجا روی زمین نشست. هنوز هم صدای
سرفه های ایمان را می شنید. حالش خوب نبود؛ بدن داغ و سرفه های

خشکش نشان از یک سرماخوردگی شدید می داد. نفسش را کلافه بیرون داد. نمی دانست بغضی که گلایش را گرفته به خاطر داد و فریادهای ایمان بود یا نگرانی از حال بدش؟!

حوله خیس را چلاند و روی پیشانی ایمان گذاشت. از شنیدن ناله های قلبش به درد می آمد و هر بار که در هذیان تب و بدحالی اش اسم الهه را می گفت بغض می کرد. نگاهش را به چهره رنگ پریده ایمان دوخت. از اولین باری که دیده بودش لاغرتر شده بود و موهای کنار شقیقه اش رنگ باخته بودند. ناخودآگاه با سرانگشتانش موهای روی پیشانی اش را کنار زد. دلش هوس نوازش موهای پریشانش را کرده بود؛ اما نمی خواست دلش را هوایی کند، تا همین جا هم زیاده روی کرده بود که دلش با دیدن ایمان این چنین به تلاطم می افتاد. آهی کشید و دستانش را درهم قلاب کرد. روزگار عجب بازی مسخره ای را با او شروع کرده بود. زندگی اش هیچ وقت چیزی که در رؤیاهایش می دید نشد. گاهی با خودش فکر می کرد مگر چه چیز از زندگی اش می خواست غیر از یک زندگی آرام با دغدغه های معمولی؟! یک همسر مهربان و کودکان قدونیم قدی که مامان صدایش کنند؟! اما حالا هیچ کدام را نداشت. شده بود یک زن

بچه مرده، با شناسنامه‌ای سفید که فقط برای شیر دادن به دخترک بی‌مادری قبول کرده بود که همسر موقت یک مرد زن مرده باشد. همی به سوپ درحال جا افتادنش زد و گوشی را از بین شانه و سرش برداشت.

- گفتم که همیشه بشری جان.

- آخه چرا؟ تو که هر سال عید می‌اومدی پیش ما.

- آره ولی ایمان مریض شده امسال عید دیدنی جایی نمی‌تونیم بریم.

- اِ خدا بد نده چی شده؟

پوفی کشید و گفت:

- سرماخورده.

بشری آهی کشید و گفت:

- باشه پس ان شاءالله آقا ایمان که بهتر شد یه سر بیاید پیشمون.

لبخندی زد تنها کسی که از تمام گذشته‌اش برایش مانده بود همین

دختر مهربان بود.

- باشه حتماً... کاری نداری؟

- نه هانا کوچولو رو از طرف من ببوس.

- باشه خداحافظ.

روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. دلش برای دیدن هانا پر می کشید؛ دخترکش را به گیسو سپرده بود تا مریضی ایمان به او سرایت نکند. چنگی بین موهایش انداخت. از این وضعیت خسته و کلافه شده بود. انگار که کلاف سردرگم زندگی ایمان را به دستش داده بودند تا بازش کند؛ اما وضعیت خودش هم گره کورتی شده بود بر روی این کلاف.

شال بافتی و ضخیمش را محکم تر دور خودش پیچید، با وجود اینکه کمتر از دو روز به عید مانده بود؛ اما هوا همچنان سرد بود و سوز داشت. آرام از پله ها پایین آمد. درختان شکوفه داده بودند و کمی حال و هوای بهار داشتند. کنار درخت دوست داشتنی اش همان بیدمجنون پیر و تنها که چند متری با درختان دیگر فاصله داشت ایستاد، دستش را بر روی تنه کلفت و زمختش کشید. احساس می کرد مشکلات زندگی او را هم در اوج جوانی پیر کرده است. دامن لباسش را جمع کرد و نشست تکیه اش را به درخت داد و به شاخه های آویزانش چشم دوخت. دو روز دیگر عید بود. چند سال بود که دیگر عیدی نداشت؟! اصلا مگر گذشتن یک سال چه چیزی را

عوض می کرد، جز اینکه آدم ها را پیرتر و فرسوده تر کند؟ مگر مشکلات و غصه هایش را حل می کرد که بخواهد برای آمدنش جشن بگیرد؟! *

ظرف کشمش، خرما و نقل های زعفرانی را در سینی گذاشت. منا عاشق نقل های زعفرانی و میوه ای بود و همیشه ته شان را در می آورد. سینی چای را روی میز گذاشت و کنار منا نشست. ایمان خم شد و استکان چایش را برداشت نگاهش را از ایمان دزدید، درحالی که به نظر می رسید ایمان سعی در فراموش کردن آن شب دارد؛ اما او به طور واضحی از ایمان فاصله گرفته بود، نه اینکه بدخلق باشد، نه اینکه بی محلش کند و جوابش را ندهد؛ اما دیوار محافظی دور خودش کشیده بود و سعی می کرد حداکثر فاصله اش را با او حفظ کند.

- نظر تو چیه رویا؟

با شنیدن اسمش از زبان منا به خودش آمد، نگاه گیجش را به او دوخت. آنقدر غرق فکر بود که متوجه موضوع گفتگوی بین او و ایمان نشده بود.

- درباره چی؟

- منا میگه برای عید بریم شمال... نمک آبرود ویلای آقاجون.
صدای گرفته ایمان بامزه شده بود. ناخودآگاه لبخندی زد.
منا لبخندش را به رضایت تعبیر کرده و گفت:
- بفرما آقا ایمان نگفتم رویا هم موافقه... حالا شما هی بهونه بیار.
- نه من که همچین چیزی نگفتم، به نظر من هم بهتره باشه برای یه
وقت دیگه آخه ایمان هنوز کامل خوب نشده.
لبخند محوی روی لبان ایمان نشست. این سفر ناگهانی آن هم همراه
با خانواده برایش خوشایند نبود مطمئناً.
- وا این داداش من چشه مگه؟ به نظر من که داره خودش رو لوس
می کنه و گرنه از من و تو هم سالم تره.
خنده اش گرفت ایمان و این کارها؟! کمی غیر قابل باور بود! منا
درحالی که مشتی از نقل های زعفرانی برمی داشت برخاست.
- به هر حال برای من بهونه آوردین ولی بینم مامان رو هم می تونید
بیچونید؟
ایمان هشدار دهنده صدایش زد، منا لبخند خبیثی زد و و دامه داد:
- مامان هانا رو گروگان گرفته که راضی تون کنه بریم سفر... بعید
می دونم بتونین این سفر رو بیچونید ولی براتون آرزوی موفقیت
می کنم.

آرام خندید این روی شر و لجباز منا به شدت برایش جالب بود و او را یاد روزهای خوب کودکی و نوجوانی اش می انداخت.

از داخل سبد کنار پایش پرتقالی برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد. ایمان نیم‌نگاهی به سمتش انداخت، بی حوصله و کلافه به نظر می‌رسید و این احتمالاً به بحث‌هایی که با مادرش داشت مربوط می‌شد. عجیب اینجا بود گیسویی که همیشه خواسته ایمان برایش اولویت داشت این بار روی حرف خودش مانده و مجبورشان کرده بود وسایلشان را جمع کنند و با آن‌ها به سفر بروند؛ به پشت چرخید و یکی از پرهای پرتقال را به دهان هانا گذاشت؛ دخترک روی صندلی کودکش تکان تکان می‌خورد و آرام و قرار نداشت.

- آروم باش عزیزم بیا پرتقال رو بخور.

- نمی‌خواه نگران اون بچه باشی درست بشین روی صندلیت الان ترمز بگیرم میفتی.

لبش را زیر دندانش فشرد برگشت و روی صندلی اش درست نشست. نگرانی اش دست خودش نبود، می‌ترسید کمربندها محکم نباشد و دخترک بیفتد اصلاً انگار این نگرانی‌ها با مادر شدنش به وجود آمده

بود و با مرگش از بین می‌رفت، ایمان چه می‌دانست از این نگرانی‌های مادرانه که این‌طور تشر میزد.

هانا را بغل کرده و کنار منا که دست به سی*ن*ه به ماشین‌شان تکیه زده بود ایستاد. اخم‌های منا پس از دیدن ویلای قدیمی که به قول خودش شبیه به خانه‌ی وحشت بود درهم رفته بود و با غضب و ناراحتی به ساختمان خیره بود. پدر و مادر ایمان با پیرمرد و پیرزنی که ظاهراً سرایدار ویلا بودند صحبت می‌کردند و ایمان و عادل هم وسایل داخل ماشین‌هایشان را به داخل ویلا می‌بردند.

- چرا اخم‌هاات تو همه مگه خودت پيله نکرده بودی بیایم اینجا؟

منا خم شد و هانا را از بغلش بیرون آورد و جواب داد:

- چرا گفتم ولی فکر می‌کردم اینجا رو بازسازی کردن، یعنی قرار بود بکنن.

مشت آرامی به شانه‌اش زد و گفت:

- هی بی خیال، اینجا اونقدرها هم بد نیست.

منا سرش را تکان داد و پوفی کشید به ایمان که کنار ماشین ایستاده و سرفه می‌کرد نگاه کرد، به سمتش قدم برداشت حالش کاملاً خوب نشده بود و جابه‌جا کردن وسایل خسته‌اش کرده بود. از داخل ماشین بطری آب را برداشت و به دستش داد. ایمان چند جرعه‌ای آب خورد

حالش که بهتر شد. سبد خوراکی ها را برداشت تا به ویلا ببرد.

دستش را روی دست ایمان گذاشت. نگاه سؤالی ایمان تا روی

چشمانش بالا آمد لبخند مهربانی زد و گفت:

- من این رو می برم تو خودت رو خسته نکن.

ایمان اخم درهم کرد و جواب داد:

- نمی خواد خودم می برم.

دستش را از زیر دستان او بیرون کشید و سمت ساختمان ویلا رفت.

دستش را به کمرش زد و حیران به راه رفته ایمان خیره شد. خودش

هم دیگر نمی دانست چه کار کند در این چند روز ایمان به قول منا

برج زهرمار شده بود و توپ و تشرش به همه به خصوص او خورده

بود.

چمدانش را گوشه دیوار گذاشت. منا نیامده غر زدنش را شروع کرده

بود و از همه چیز ویلا ایراد می گرفت. ریما با بینی چین خورده به

دیوارهای نم گرفته ویلا خیره شده بود و پرسید:

- منا اینجا سوسک که نداره؟

منا مشکوکانه به دور و برش نگاه کرد. برعکس ریما تنها امیدوار بود

که سقف ویلا روی سرشان خراب نشود و گرنه برای سوسک و موش

که راه حل بود. بی توجه به منا و ریما خودش را روی تخت دونفره وسط اتاق رها کرد و گفت:

- به نظر من که خیلی هم خوبه، میشه چند روزی رو توش زندگی کرد.

ریما با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

- آره خب در مقایسه با جایی که تو ازش اومدی باید هم خوب باشه. منا با غیض صدایش کرد:

- ریما!

ریما نیشخندی زد و گفت:

- چیه مگه دروغ میگم؟

چشمانش را روی هم فشرد. کمی آرامش می خواست تا جواب ریما را ندهد. اولین باری نبود که یک نفر وضعیت زندگی اش را مثل پتک به سرش می کوبید و قطعاً آخرین بار هم نخواهد بود. دستی روی شانهاش نشست چشم باز کرد و به منا که با نگرانی نگاهش می کرد خیره شد. منا که نگاهش را دید دلداری دهنده گفت:

- واسه خاطر ریما خودت رو ناراحت نکن، خودت که می دونی مثل مار می مونه اگه نیش نزنه که روزش شب نمیشه.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت، اصلاً نفهمیده بود که ریما کی از اتاق خارج شده.

- من نمی‌دونم چه حکمتیه که این ریمای گند دماغ همیشه باید ور دل من باشه؟ می‌گن مار از پونه بدش میاد در لونه‌اش سبز میشه ها. آهسته به غرغره‌های منا که مملو از ذکر خیر ریما بود خندید. در این یک ساعت به اندازه یک هفته غر زده بود. با پشت انگشتانش پوست لطیف صورت هانا را نوازش کرد. زندگی الانش را مدیون خدا و همین دخترک بود. آهسته خنده‌ای کرد و به منا که همچنان زیر لبی غر میزد گفت:

- وای منا بسه دیگه چقدر غر می‌زنی.

منا سمتش براق شد:

- راست می‌گم دیگه مگه ندیدی، شام رو که ما پختیم ظرف‌ها رو هم که مامان شست، خانم اومد نشست غذا رو خورد یه تشکر خشک و خالی هم نکرد.

سرش را تکان آرامی داد. در طول زندگی‌اش آدم‌هایی شبیه به ریما را زیاد دیده بود؛ آدم‌های از خودم‌تشکری که فقط به دنبال جلب توجه دیگران بودند. با آمدن ریما به اتاق منا ساکت شد. ریما نگاه

مشکوکى به منا انداخت، انگار که فهمیده بود تا قبل از آمدنش
غیبتش را می کرده؛ اما بی توجهی منا را که دید خودش را روی تخت
رها کرد.

- من این حرف ها سرم نمیشه باید بیای بریم بیرون، بابا نیومدیم
شمال که همش بشینیم تو خونه.

لبخند کلافه ای زد؛ ریما هم حرف منا را در هوا قاپید و ادامه داد:

- راست میگه دیگه یه چند ساعت اون بچه رو بده دست باباش
چیزی نمیشه که.

نمی دانست چه بگوید تا منصرفشان کند. دوست نداشت هانا را به

دست ایمان بسپارد، اصلاً مگر ایمان می توانست از دخترکش

نگهداری کند؟!

شیرش را داده، پوشکش را عوض کرده و دخترک را به دست ایمان

سپرده بود. به حدی نگران بود که بیشتر از ده بار به ایمان تذکر داده

بود که مراقبش باشد و آخر سر ایمان کلافه و عصبانی گفته بود که

قرار نیست بلایی سر کودکش بیاورد و او می تواند با خیال راحت به

گردشش پردازد.

منتظر ایستاده بود تا ریما هم انتخابش را بکند. نمی فهمید مگر خریدن یک جفت گوشواره بدلی آن همه معطلی داشت؟!
منا جفت گوشواره نقره‌ای نگین قرمزی را به سمتش گرفت و تکانی داد و پرسید:

- این چگونه؟

نگاهش از پشت سر منا به پدر و دختری افتاد که مشغول نگاه کردن به ویتترین مغازه بودند، دختر کوچک انگشتش را روی ویتترین گذاشته و انتخابش را به پدرش نشان می داد؛ دلش هوایی شد، هوایی روزهای خوب، هوایی مردی که تمام کودکی و نوجوانی اش تکیه گاهش بود، صدای منا به خودش آوردش.

- رویا... رویا حواست کجاست؟

گیج سری تکان داد و گفت:

- ببخشید متوجه نشدم چی می گفتی؟

- گفتم این گوشواره خوشگله؟

لبخند اجباری زد و سر تکان داد؛ کاش زودتر برمی گشتند، دلش داشت از دلتنگی می ترکید احتیاج داشت به خانه برود هانا را در آغوش بگیرد و یک دل سیر به حال خودش و دل تنگش زار بزند.

بلاخره پس از سه ساعت گشت و گذار در بازار به خانه برگشتند.
پاهایش از راه رفتن زیاد و دستانش از حمل پاکت های خرید درد
گرفته بود. وارد هال که شد پدر و مادر ایمان را دید که مشغول
تماشای تلویزیون بودند. منا سلام آرامی گفت و خودش را روی مبل
کنار مادرش رها کرد، نگاهی به دور و اطرافش انداخت ایمان و هانا را
ندید. سمت گیسو رفت و پرسید:

- مادر جون ایمان کجاست؟

گیسو لبخند محوی زد و گفت:

- با هانا توی اتاقن.

در جوابش لبخندی زد و به طبقه بالا رفت. جلوی در اتاق مشترک
عادل و ایمان ایستاد و با پشت دست به در زد، جوابی نشنید بار
دیگر به در کوبید، فکر کرد شاید خواب باشد. نفس عمیقی کشید و
در را باز کرد، تصویری که پیش چشمانش بود اشک به چشمانش
آورد، دستش را روی دهانش گذاشت به ایمان که خوابیده و هانای
غرق در خواب را روی سی*ن*ه اش گذاشته بود نگاه کرد. زیر لب
قربان صدقه دخترک رفت. شاید هنوز هم امیدی بود، شاید می شد
برای زندگی ایمان کاری کرد، شاید دخترکش می توانست او را هم به
زندگی برگرداند.

ژاکتش را محکم دور خودش پیچید و از خانه بیرون زد. تنها این بار به تنهایی نیاز داشت. به خلوت با خودش و گذشته‌ای که سعی در فراموش کردنش داشت. این بار باید یادش می‌آورد؛ به طرف ساحل به راه افتاد. دلش تنگ بود تنگ آن خاطرات، تنگ آن مرد که آخرین بار با کتک او را از خانه‌اش بیرون انداخته بود. لب دریا ایستاد، متلاطم بود و خورشیدش رو به افول، فکر کرد مثل او، مثل امیدی که کم کم توی دلش می‌مرد، مثل زندگی‌اش که قرار نبود سرپا شود. متلاطم بود مثل قلبش، مثل ذهنش که پر آشوب بود؛ موبایلش را در دستش فشرد. از کاری که می‌خواست بکند مطمئن نبود؛ ولی دیگر نمی‌توانست، دلش پر میزد برای شنیدن صدایش، همان صدایی که فریاد زده بود «دختر حاج کاظم فلاح و شکم بالا آمده بدون ازدواج؟» همان صدایی که فریاد شده بود و درد شده بود و درد ریخته بود به جانش. با بغض دار شدنش، دستانش روی صفحه موبایل می‌لرزید. نفس عمیقی کشید و شماره را گرفت. صدایی در ذهنش می‌گفت که تماس را قطع کند؛ اما دلش.

تماس وصل شد و بوق خورد گوشش به صدای بوق و ذهنش در گذشته پر میزد.

- الو... .

خودش بود همان مرد درشت هیکل و مو جو گندمی صدای بم و خشدارش را از صد فرسخی می شناخت.

- الو... چرا حرف نمی زنی؟

بغضش بزرگ تر شد. لبش را به دندان کشید تا حرف های ناگفته اش را پشت لبش نگه دارد.

- تو کار و زندگی نداری؟ لاله لاله الله... دوره زمونه این مزاحمت تلفنی ها تموم نشده هنوز؟

تماس که قطع شد انرژی او هم تمام شد انگار. با زانو روی شن های ساحل فرود آمد. دست روی دهانش فشرد تا صدای هق هقش را خفه کند. دلش تنگ بود، دلش پرپر میزد برای لمس دوباره آغوش امن و محکم پدرش و راه به جایی نمی برد. از درون فرو می ریخت، از درون می پاشید و در ظاهر هنوز لبخند میزد و خودش را سرحال نشان می داد.

- حدس می زدم اینجا باشی.

از جایش پرید دستی زیر چشمش کشید. درحالی که می دانست چشمان سرخش داد میزند گریه کرده. آرام به طرفش چرخید ایمان با چشمان ریز شده موشکافانه نگاهش می کرد؛ ولی چیزی نگفت، جلوتر رفت و هانا را از آغوش ایمان بیرون کشید و گفت:

- چرا این بچه رو توی این سرما آوردی بیرون؟ خودت هم هنوز خوب نشدی هوا سرده نباید با این لباس میومدی بیرون.
- تو بهتره نگران خودت باشی من و این بچه خوبیم.
منظورش را نمی فهمید پس ترجیح داد با آن حال خراب به حرف هایش فکر نکند، هانا را بغل گرفت و پشت سر ایمان به راه افتاد.

با قاشق و چنگالش برنج ها را زیر و رو می کرد؛ اشتهایی برای خوردن غذا نداشت. ذهنش مشغول بود. فکر می کرد دلش با شنیدن صدای پدرش آرام می گیرد، فکر می کرد دلتنگی اش کم می شود؛ اما حالا دلش بیش تر بی قراری می کرد، بیش تر مشتاق دیدنش شده بود و بیشتر دوری از او آزارش می داد.
- میشه بدونم شما دو تا چتونه؟

سرش را بالا گرفت و متعجب به منا که این سؤال را پرسیده بود نگاه کرد، منا اشاره ای به ایمان کرد نگاهش روی ایمان نشست، او هم غرق در فکر قاشق را در بشقابش می چرخاند، کج خندی زد معلوم نبود فکر ایمان به کجاها می رفت؟!

- نگفتی چتونه شما دو تا، بحثون شده؟

- مگه ما با هم حرف هم می‌زنیم که بخواهد بحثمون بشه؟

- پس چی شده؟

- نمی‌دونم.

به اجبار منا را از آشپزخانه بیرون فرستاد و خودش مشغول شستن ظرف‌ها شد. به این تنهایی نیاز داشت تا کمی افکارش را سر و سامان دهد. ظرف‌ها را کف مالید و توی ظرفشویی گذاشت. کار کردن کمی ذهنش را از افکار آزاردهنده‌اش دور می‌کرد. قبل‌ترها هم برای فرار از افکارش به تمیز کردن خانه رو می‌آورد. خاله معصوم خیال می‌کرد وسواس گرفته و توصیه می‌کرد به دکتر برود، آنقدر گوشه‌به‌گوشه خانه را دستمال می‌کشید که همه‌جا از تمیزی برق میزد؛ اما افکار او همچنان در سرش جولان می‌داد.

هانا را در آغوشش گرفت و به سمت اتاق رفت تا بخواباندش؛ اما با دیدن منا که پتو و بالشتش را زیر بغل زده و از اتاق بیرون می‌آمد ایستاد و متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- چی شده؟

منا اخم غلیظی کرد و با تمسخر جواب داد:

- ریما خانم هوس کردن امشب کنار شوهر جوشون بخوابن.

ابروهایش از تعجب بالا پرید.

- وا پس ما کجا بخوابیم؟

منا نفسش را حرصی بیرون داد و گفت:

- تو که تکلیفت روشنه میری ور دل داداشم، من بدبخت یا باید تو

هال رو کاناپه بخوابم یا برم تو اتاق مامانم اینا رو زمین بخوابم.

فکری به زمین خیره شد باید می‌رفت و روی یک تخت کنار ایمان

می‌خوابید؟!

این واقعاً چیزی نبود که بخااهد.

پشت در اتاق ایستاد از داخل اتاق صدایی نمی‌آمد. چند تقه به در زد

صدای ایمان را که شنید در را باز کرد در نور کم آباژور روی پاتختی

ایمان را دید که روی تخت خوابیده و ساعدش را روی پیشانی‌اش

گذاشته بود. برای ورود به اتاق مردد بود هانا را در آغوشش جابه‌جا

کرد ایمان سر بلند کرد و گفت:

- چرا اونجا وایسادی؟ بیا تو دیگه.

نفسش را کلافه بیرون داد؛ لعنت به آن ترس و خاطرات بد که او را

به تمام مردان بدبین کرده بود. آرام وارد اتاق شد و در را پشت سرش

بست. هانا را روی تخت کنار ایمان خواباند و خودش لبه تخت

نشست. ایمان همچنان بی‌هیچ حرکتی دراز کشیده و چشمانش را

بسته بود. نگاهش را از او گرفت و مشغول بافتن موهایش شد.

دستانش تند و فرز حرکت می کرد. می ترسید ایمان او را با آن موهای باز و افشان ببیند، می ترسید خاطراتش باز تکرار شود گرچه که ایمان شوهرش بود و به اصطلاح محرم؛ اما کسی چه می دانست که او تا چند ماه پس از آن اتفاق حتی از پدرش هم فاصله گرفته بود، کسی چه می دانست که این ترس در وجودش رخنه کرده بود؟ موهایش را که بافت آهسته زیر پتو خزید نگاهش خیره ایمان بود، پتو را تا گردنش بالا کشید خنده دار بود؛ اما از حضور هانا در کنارش احساس امنیت بیشتری می کرد.

توی اتاقش نشسته و موهایش را شانه می زد. امروز صبح پدرش و سیما به مشهد رفته بودند. چند سالی بود که منتظر چنین روزی بودند. او را به دست غیاث سپرده بودند تا مراقبش باشد. فصل امتحاناتش بود و نمی توانست همراهشان برود، پدرش می گفت خوبیت ندارد دختر و پسر نامحرم در خانه تنها بمانند؛ اما با پا در میانی های سیما مبنی بر مورد اعتماد بودن پسرش راضی شده بود تا غیاث کنارش بماند؛ جلوی آینه اتاقش ایستاد و تابی به موهایش داد، خرمن موهای بلند و خرمایی اش شبیه به موهای مادرش بود. با باز شدن در دستش میان موهایش ثابت ماند، برگشت و به در که

آرام آرام باز می شد نگاه کرد، در تاریکی اتاق توانست قامت غیاث را تشخیص بدهد. اخمی کرده و رویش را برگرداند، دو سه روزی بود که سر یک بحث کوچک با او قهر کرده و حالا بی محلس می کرد. از داخل آینه جلو آمدن غیاث را می دید؛ اما توجهی نکرد، دست غیاث روی شانهاش نشست، با اخم شانهاش را پس کشید. خانواده او روی محرم و نامحرم حساس بودند؛ اما غیاث به چیزی پایبند نبود، این بار غیاث خم شد و سرش را به گوشش نزدیک کرد. بوهای بدی از دهان غیاث به مشامش خورد چیزی مثل بوی الکل.

- هنوز باهام قهری خانوم کوچولو؟!
کمی ترسید لحن غیاث کشار بود و چشمانش خمار، قدمی از او دور شد و گفت:

- حالت خوبه غیاث باز چیزی خوردی؟ غیاث بلند خندید. از قهقهه بلندش موهای تنش سیخ شد.

- نترس عزیزم من حالم خوبِ خوبه.
باز هم قدمی عقب تر رفت نمی دانست چرا احساس می کرد رفتار غیاث جور دیگری شده؟!

- حالت خوب نیس غیاث می خوای برات شربت آبلیمو بیارم؟
غیاث آرام نزدیکش شد و آرام پیچ زد:

- نه عزیزم فعلاً جز تو هیچی نمی‌خوام.

از حرف غیاث خشکش زد، حتماً از بدمستی‌اش بود. یادش آمد پدرش می‌گفت آدمی که مس*ت است نمی‌فهمد چه می‌گوید و چه می‌کند؛ لرزی به تنش نشست اگر غیاث هم کنترل رفتارش دست خودش نبود چه؟ اگر بلایی سرش می‌آورد؟ دست غیاث زیر چانه‌اش نشست و سرش را بالا برد، خیره در چشمانش صورتش را به صورت او نزدیک کرد به طوری که نفس‌هایش روی صورتش می‌نشست آرام لب زد:

- اوم بالأخره امشب می‌تونیم با هم یه خلوت عاشقانه داشته باشیم بی سر خر، نظرت چیه؟

از ترس چیزی نمانده بود که از حال برود؛ اما سعی کرد خونسرد باشد بالأخره او غیاث بود همبازی کودکی‌هایش پسر زنی که برایش مادری کرده بود.

- غیاث تو مستی حالت خوب نیس بهتری بری استراحت کنی. غیاث؛ اما بی‌توجه به حرف او خیره‌اش شده بود. خواست قدمی به عقب بردارد که مچش اسیر دستان پر قدرت غیاث شد، از ترس به گریه افتاده بود.

- غیاث خواهش می‌کنم ولم کن... تو رو خدا بذار برم.

غیاث شقیقه‌اش را با لبانش مهر کرد و کنار گوشش لب زد:

- کجا می‌خواهی بری خوشگل خانوم؟ ما حالا حالاها با هم کار داریم.

نمی‌فهمید چه می‌کند آنقدر ترسیده بود که کنترلی روی حرکاتش نداشت. با یک حرکت با پایش به شکم غیاث کوبید. غیاث آخی گفت و خم شد دستش که آزاد شد به سمت در دوید اما قبل از آنکه بتواند در را باز کند دستی موهایش را به چنگ گرفت و به سمت عقب کشیده شد، پس از آن تنها صدای جیغ و فریادهای دردآلود او بود که در خانه می‌پیچید؛ نفسش بالا نمی‌آمد، کسی صدایش میزد دستی روی شانۀش نشست جیغ خفۀای کشید و از خواب پرید.

نفس نفس میزد تمام تنش به عرق نشسته بود. حالش که کمی جا آمد، ایمان را دید که کنارش نشسته و نگران نگاهش می‌کرد، هنوز هم آهسته هق میزد ایمان دستش را گرفت و محتاطانه پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزی نیست حتماً داشتی کابوس می‌دید.

با چشمان اشکی‌اش به ایمان خیره شد، احساس بی‌پناهی می‌کرد، احساس بی‌کسی، دلش یک آغوش می‌خواست، یک آغوش که جایگاه اشک‌هایش باشد، یک آغوش که پناهِش باشد؛ مثل آن وقت‌ها که چهار یا پنج ساله بود و کابوس می‌دید مادرش در آغوشش

می گرفت و برایش لالایی می خواند ایمان انگار حرف نگاهش را
فهمید که بی حرف در آغوشش کشید.

لباس هایشان را یک به یک تا میزد و داخل چمدان می گذاشت. امروز
قرار بود به تهران برگردند؛ هم ایمان و هم عادل گفته بودند که از
روز هفتم عید باید در تهران باشند. صدای باز شدن در را شنید از
بوی عطری که به مشامش می خورد فهمید که ایمان وارد اتاق شده؛
اما برگشت تا نگاهش کند، از او خجالت می کشید، شاید مسخره
به نظر می رسید اما برای او که نزدیک ترین تماسش با ایمان یک
دست دادن ساده آن هم در روز عید بود این در آغوش گرفتنها
باعث شرم و خجالتش می شد. ایمان از کنارش چمدان آماده شده و
ساک کوچک که وسایل هانا بود را برداشت و از اتاق بیرون رفت.
نفسش را کلافه بیرون داد او آنطور دستپاچه می شد و ایمان طوری
رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده. با حرص به
موهایش چنگ زد شاید هم او زیادی بزرگش کرده بود؟! یک بغل
گرفتن ساده که چیزی نبود، بود؟!

کلافه چرخى در آشپزخانه زد. باز هم مثل هربارى که مهمان دعوت مى کردند مضطرب و کلافه شده بود، به سراغ دفترچه اش رفت نوشتن کارهای روزمره اش در آن دفتر باعث مى شد روی برنامه پیش برود و به تمام کارهایش برسد، نگاهش که به لیست کارهایی که باید انجام مى داد افتاد پوفى کشید، دست تنها از پشش برنمی آمد، مى توانست از منا و بشرى کمک بگیرد، سال قبل که به خاطر سالگرد الهه و عزادار بودن ایمان خبری از جشن نبود؛ اما مى خواست در جشن تولد امسال دخترکش سنگ تمام بگذارد.

با صدای زنگ از جایش برخاست، دستی به پیشانی به عرق نشسته اش کشید. تزیین کردن خانه آن هم به تنهایی حسابی خسته اش کرده بود؛ اما به خوشحالی دخترکش مى ارزید. با دیدن منا شاسی آیفون را پایین کشید و دوباره مشغول چسباندن ریشه ها و بادکنک ها به دیوار شد.

- وای پدرم در اومد توی این ترافیک وای خدا چقدر گرمه... رویا... رویا کجایی؟ بی آنکه از روی نردبان پایین بیاید صدا بلند کرد:

- اینجام تو سالن.

- اِ تو اون بالا رفتی چی کار؟ بیا پایین میفتی دست و پات میشکنه. خونسردانه بادکنک دیگری به دیوار چسباند و جواب داد:

- نترس اگه تو حواسم رو پرت نکنی نمیفتم، الان هم بی زحمت برو این کیک رو بذار تو یخچال تا آب نشده.

منا درحالی که زیر لب غرغر می کرد به سمت آشپزخانه رفت. آخرین ریشه ها را هم به دیوار وصل کرد و از روی نردبان پایین آمد. مشغول جمع کردن خرده ریزهای داخل هال بود که دوباره صدای زنگ بلند شد، نچی کرد و از جایش برخاست قبل از آنکه به سمت آیفون برود
منا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
- من باز می کنم.

لبخند دندان نمای منا را که دید پرسید:
- کی بود؟

- بشری و پسرهایش.

جفت ابروهایش را بالا پراند. منا هم عجب کودک درون فعالی داشت! سینی شربت را به دست گرفت و از آشپزخانه بیرون آمد و رو به دوقلوهای بشری که دنبال هم می دویدند گفت:

- امیرعلی... امیرمحمد ندوید می خورین زمین خاله.

انگار که با دیوار حرف میزد. پسرهای بی توجه به حرفش دنبال هم می دویدند. نگران نگاهی به ریشه ها و تزیینات انداخت، نمی دانست

می تواند تزئینات را از دست پسرها و منایی که همبازی شان شده بود در امان نگه دارد یا نه.

- ولشون کن بچن دیگه حرف که گوش نمی کنن.

لبخندی زد و کنار بشری نشست. چطور می توانست اینقدر خونسرد باشد؟ نمی ترسید پسرها در هنگام بازی بلایی سر خودشان بیاورند؟ بشری لیوان شربتش را برداشت و تکانی داد. نگاهش هنوز خیره تزئینات زیبای هال بود.

- اینجا رو خودت تزئین کردی؟

سر تکان داد و جواب داد:

- آره خوب شده؟

منا که از بازی با پسرها خسته شده بود کنارش نشست و لیوان شربتش را برداشت و لاجرعه سر کشید بشری پرسید:

- سخت نبود تنهایی اینجا رو تزئین کنی؟

شانه ای بالا انداخت کاری که با دل و جان انجام می داد برایش خسته کننده نبود.

- نه بابا آویزون کردن یه دو تا ریشه و بادکنک چه سختی داره؟

- باید می گفתי داداشم بیاد کمکت. پوزخندی از حرف منا روی لبش نشست؛ مطمئن نبود ایمان حتی تاریخ تولد هانا را به یاد داشته باشد.

- من عادت دارم کارهام و خودم انجام بدم.

- ولی این که کار خودت نیست داری واسه بچه داداش من تولد می گیری همیشه که همه کارها رو تو انجام بدی. لبخند تلخی زد.

همیشه یک چیز باید به او یادآوری می کرد که نسبت خونی با دخترکی که جانش به جان او بسته بود ندارد؟!

کیک صورتی رنگی که تصویر هانا را رویش داشت برش زد و داخل بشقاب ها گذاشت، بشقاب ها را یک به یک به منا داد تا به هال برود.

آخرین تکه کیک را در بشقاب گذاشت. انگشت خامه ای اش را لیسید.

طعم دلپذیری داشت. آخرین بشقاب را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد، صدای جیغ و خنده های بچه ها لبخند به لبش آورد. نگاهی به مبل ها انداخت تنها یک جای خالی بود. آرام از بین هدیه ها و خرت و پرت هایی که روی زمین ولو شده بود رد شد و کنار ایمان نشست.

منا بغل دستش هانا را روی پای خودش نشانده و بی توجه به تذکرات گیسو که می گفت (به بچه کیک نده نمی تونه غذا بخوره) تکه های کوچک کیک را به دهان هانا می گذاشت؛ نگاهی به ایمان

کرد به زمین خیره شده و غرق فکر بود نگاهش را از او گرفت. هر چه بیش تر نگاهش می کرد بیش تر از بی تفاوتی اش نسبت به هانا حرص می خورد.

- ای بابا چقدر مجلستون سوت و کوره... یه آهنگی چیزی تولده مثلاً.

با نگاهش منا را که کنترل به دست با دستگاه پخش ور می رفت دنبال کرد. با شنیدن آهنگ کودکانه "birthday happy" خندید نه از آن خنده های بلندی که سیما می گفت برای دخترها خوب نیست اما خب باز هم خنده بود. فکر کرد چقدر خوب بود که منا را داشتند تا همیشه لبخند به لب هایشان بیاورد. با حس سنگینی نگاهی سرش را چرخاند. ایمان خیره نگاهش می کرد خنده از روی لب هایش پر کشید. چرا نگاهش آنقدر سردرگم به نظر می رسید؟ چرا بیشتر از آنکه ناراحت باشد گیج بود؟!

پیش از آنکه فرصت داشته باشد نگاه عجیب ایمان را تحلیل کند منا دست او و بشری را کشید و برای رقص به وسط هال برد. روبه روی منا ایستاده و با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کرد یک دور چرخید موقع چرخیدن باز نگاهش به سمت ایمان رفت، هنوز گیج و گنگ نگاهش می کرد چشمانش را بست و دوباره چرخید؛ نباید به خودش

اجازه می داد تا توی رفتار ایمان اینطور دقیق شود اصلاً به او چه ربطی داشت؟!

او که همسر واقعی ایمان نبود. حتی ایمان حاضر نشده بود اسمش را داخل شناسنامه اش ثبت کند. سرش را با ریتم تکان داد این افکار جورواجور آخر دیوانه اش می کرد.

پس از خوردن شام مهمان ها یک به یک خانه را ترک کردند، حالا او مانده بود و خانه سوت و کور و ایمان و هانایی که خواب هفت پادشاه را می دید. کنار مبلی که دخترک رویش خوابیده بود ایستاد و خم شد تا بلندش کند.

- برو عقب من می برم تو اتاقش. برگشت و به ایمان که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد. ناخودآگاه پوزخندی روی لبش نشست ایمان نگران او بود یا دخترش؟ شاید هم او را بی دست و پا فرض کرده بود!

دوباره به حالت اولش برگشت و سرد جواب داد:

- نمی خواد خودم می تونم ببرمش.

- می دونم می تونی ولی من می خوام خودم دخترم رو ببرم تو اتاقش.

پوزخندش از حرف او عمیق تر شد. به سمتش برگشت آنقدر از رفتار ایمان در مهمانی امشب حرصش گرفته بود که دیگر نمی توانست مثل هربار سکوت کند.

- دخترت؟ مگه برات مهمه؟

ایمان اخم غلیظی کرد و گفت:

- این چه سؤالیه؟ معلومه که مهمه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و حرصی پوزخند زد و گفت:

- اگه برات مهمه پس چرا همیشه آخرین اولویت زندگیته؟ چرا از بودنش توی زندگیت خوشحال نیستی؟ چرا دو سال تمام توجهت رو ازش دریغ کردی، هان؟ نه نگو که برات مهمه نگو چون من باورم نمیشه.

- معلوم هست چی داری میگی رویا؟ تو حال من رو می فهمی که

اینطوری قضاوتم می کنی؟ نمی فهمی به خدا که نمی فهمی،

نمی دونی تمام مدت بین زمین و آسمون بودن یعنی چی، می دونی

دست و پا زدن بین خوشحالی و ناراحتی یعنی چی؟ هیچ می فهمی

دلیل مرگ عشقت تمام مدت جلوی چشمت باشه چه حسی داره؟ یا

اینکه ندونی باید دوستش داشته باشی چون بچته و جگرگوشهت یا

متنفر باشی چون دلیل مرگ همسرت و نابود شدن زندگیته؟

درحالی که سعی می کرد صدایش بلند نشود غرید:

- تو حق نداری اون طفل معصوم رو دلیل نابود شدن زندگیت یا مرگ همسرت بدونی اون به خواست خودش وارد زندگی شما نشد، این انتخاب الهه بود اون می دونست دنیا آوردن این بچه باعث مرگش میشه اما بازم پای انتخابش موند برعکس تو. ایمان فریاد کشید:

- آره اون بچه مقصر نیست، من مقصرم من، من لعنتی که نتونستم الهه رو از به دنیا آوردن اون بچه منصرف کنم، منی که گفته بودم الهه رو خوشبخت می کنم و نتونستم... منی که به الهه قول دادم برای دخترم یه زندگی آروم و شاد بسازم و حالا این زندگی سگی رو واسه خودم و اون بچه ساختم.

با صدای گریه هانا لب زیر دندان فشرد و سر سمتش چرخاند فریاد ایمان دخترک را از خواب پرانده بود. ایمان کلافه چنگی به موهایش زد. صورتش هنوز از فرط عصبانیت سرخ بود. با حرکتی ناگهانی سویچ ماشینش را از روی کانتر چنگ زد و به سمت در رفت.

درحالی که هنوز دخترک را در آغوشش داشت روی زمین نشست، به مبل پشت سرش تکیه زد. دستگاه پخش هنوز روشن بود و در آن تاریک و روشن هال برای خودش آهنگ پخش می کرد.

«غبار غم گرفته شیشه دلم

شکستن عادت همیشه دلم

دوباره از کنار گریه رد شدم

به جای تو دوباره با خودم بدم»

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و میان موهای هانا گم شد.

ایمان باز هم رفته بود. لبش را به دندان کشید. برای حرفهایی که

زده بود عذاب وجدان نداشت، زدن این حرفها را به دخترکش

مدیون بود، اما نگران ایمانی بود که نمی دانست در آن ساعت از شب

کجاست و چه می کند.

«کنار می غم هامو کم نمی کنی

یه لحظه هم نوازشم نمی کنی

من و به خلوت خودت نمی بری

یه عمره بی دلیل ازم تو دلخوری»

با پشت دست محکم به صورتش کشید، نمی خواست به خاطر ایمان

گریه کند. نمی خواست برای ایمانی که برای او هیچ ارزشی قائل نبود

گریه و دلسوزی کند.

«یه عمره من کنار تو قدم نمی زنم

یه عمره می شکنم یه لحظه دم نمی زنم

یه عمره حسرتم فقط یه کم محبته

یه عمره بودند کنار من یه عاده»

خودش می دانست برای ایمان ارزشی ندارد و علاقه ای در کار نیست،

اصلاً از اول هم قرارشان همین بود اما چرا دلش از این بی تفاوتی ها

فشرده می شد؟

«باید بشه دوباره عاشقم شی

باید بشه مٹ گذشته ها شی

باید بتونم و دووم بیارم

دوستت دارم که چاره ای ندارم»

شاید روزی می توانست علاقه ای که نسبت به ایمان و دخترش در

قلبش ایجاد شده بود را نادیده بگیرد و برود، شاید هم بخت با او یار

بود و ایمان هم به او علاقه پیدا می کرد.

«یه روز تموم خونه غرق خنده بود

نمیشه دلخوشیم تموم شه خیلی زود

دلم می خواد نگام کنی یه جور خاص

همونجوری که اون روزها دلم می خواست»

به افکار خودش خندید عاشق شدن ایمان محال بود، یک محال تلخ

خنده دار. سرش را که بالا گرفت از دیدن ایمان که کنار ورودی هال

ایستاده بود شوکه شد. چرا متوجه آمدنش نشده بود؟ ایمان قدمی به سمتش برداشت. می توانست قسمتی از صورتش را زیر نور دیوارکوب ببیند که مثل همیشه گرفته و خسته به نظر می رسید. کمی در خودش جمع شد و دخترک را محکم تر در آغوشش گرفت. ایمان جلوتر آمد و شانه به شانه اش روی زمین نشست. آب دهانش را قورت داد دروغ چرا کمی ترسیده بود. دست ایمان بالا آمد. خودش را کنار کشید دست ایمان روی موهای هانا نشست چرا دستانش می لرزید؟ حالش خوب نبود؟ سرش را بالا گرفت و به ایمان نگاه کرد. نگاه ایمان اما به دخترش بود دستش نوازش گونه روی موهای هانا سر خورد.

«دلم می خواد دوباره باورم کنی

بفهمی معنی نفس کشیدنی

دلم می خواد ببینی من کنارتم

دلم می خواد بفهمی بی قرارتم»

- به حرفات خیلی فکر کردم... .

همچنان خیره نگاهش می کرد و ایمان انگار اصرار داشت که نگاهش به او نیفتد.

- من تمام مدت خودم و دخترم رو از داشتن یه زندگی خوب محروم کردم، با اینکه می‌تونستم تمام مدت از بودن کنار دخترم لذت ببرم؛ اما خودم رو توی یه قفس اسیر کردم. دلم می‌خواد از این به بعد برای دخترم پدر خوبی باشم. می‌خواهم بیشتر برای دخترم وقت بذارم و کنارش باشم.

دلش لرزید، این یعنی دیگه نمی‌خواست که باشد؟ یعنی باید دل می‌کند و می‌رفت؟ یعنی حالا که ایمان به خودش آمده بود و هانا هم دیگه به او نیاز نداشت باید می‌رفت؟

- می‌خوام یه زندگی شاد و آروم برای دخترم بسازم تو، تو کمکم می‌کنی؟

لبخند گیجی زد این یعنی هنوز هم می‌توانست کنار کسانی که دوستشان داشت بماند؟ یعنی نیازی به دل‌کندن نبود؟

سبد خوراکی‌ها را کنار فرش حصیری که به عنوان زیرانداز استفاده شده بود گذاشت و راست ایستاد. ایمان با یک دستش هانا را در آغوش گرفته و با دست دیگرش ظرفی که مرغ‌های مزه‌دار شده برای نهار در آن قرار داشت را حمل می‌کرد. جلو رفت و هانا را از آغوش ایمان بیرون کشید تا راحت‌تر باشد. ایمان نگاهش به جمعیت

خانواده‌اش خیره بود. رد نگاهش را که گرفت به مادر و خواهر الهه رسید. نگاهش را به سمت ایمان برگرداند. ایمان هم نگاهش کرد و گفت:

- مامان اینا همیشه به خاطر الهه خانواده‌اش رو هم دعوت می‌کردن من نمی‌دونستم امسال هم قراره با ما بیان.
لبخندی از سر اجبار زد؛ مطمئن نبود که این بار هم بتواند نیش و کنایه‌های الهام را بشنود و حرفی نزند، فقط امیدوار بود جلوی ایمان کمی مراعات کند. منا آن‌ها را که دید از جمعیت جدا شد و به سمتشان آمد، خوش و بش کوتاهی با ایمان کرد و گفت که پدرش با او کار دارد سپس هانا را در بغلش گرفت و چلاند و جیغش را در آورد با شوخی گفت:

- اِ چی کار داری بچمو؟

منا چینی به بینی‌اش انداخت و هانا را به دستش داد و گفت:

- بیا بگیر بچتو حالا انگار تحفه‌اس.

آرام خندید خم شد و وسایل را از داخل سبد بیرون کشید و روی

زیر انداز گذاشت - چه خبرا؟

نیشخندی زد و گفت:

- ما که خبری نداریم شما چه خبر؟ لشکرکشی کردین.

منا بلند خندید و گفت:

- خدا نکشت لشکر کشی چیه؟

کفش هایش را درآورد و کنارش روی زیرانداز نشست.

- محض اطلاعتون گردش های سیزده بدر ما بر طبق سنت ها همیشه

شلوغه. بابام میگه اینطوری بیشتر به همه خوش می گذره، البته

راستم میگه ها اما به شرطی که بعضی ها گردش رو زهرمارمون نکنن.

اشاره منا را که به الهام و ریما دید خندید. عجب دشمنی

سرسختانه ای با ریما و الهام داشت این دختر!

با خانواده ایمان احوالپرسی گرمی کرد؛ اما با خانواده الهه سلام

سردی گفت و کناری ایستاد. بی احترامی در ذاتش نبود اما رفتار سرد

و تحقیر کننده الهام و مادرش او را وادار می کرد که موضع بگیرد و

سرد باشد. سعی می کرد خودش را مشغول گوش کردن به حرف های

منا و ریما نشان دهد اما تمام حواسش پی هانا که بین الهام، مادرش

و احسان دست به دست می شد بود. مسخره بود که بخواهند بلایی سر

دخترک بیاورند؛ اما نمی توانست جلوی نگرانی اش را بگیرد. در این

بین رفتارهای صمیمانه و شاد احسان توجهش را جلب کرده بود. این

پسر به طرز عجیبی هیچ شباهت رفتاری با الهام و مادرش نداشت.

منا می گفت او و الهه تومنی دو هزار با دیگر اعضای خانواده شان فرق

داشتند و با هم بسیار صمیمی بودند. دلش برای آن پسر که می توانست ناراحتی اش را هنگام دیدن هانا ببیند می سوخت. مردان تور والیبالی را بین دو درخت وصل کرده بودند و می خواستند بازی کنند البته منا، ریما و الهام هم به جمع شان اضافه شده بودند و او را هم دعوت کرده بودند که قبول نکرده و ترجیح داده بود تماشاچی باشد؛ یار کشی کردند و طبق یار کشی منا و احسان و ایمان در یک گروه، الهام عادل و ریما هم گروه مقابل و بازی را شروع کردند. بازی خنده داری شده بود گروه منا، احسان و ایمان پشت سر هم امتیاز می گرفتند و گروه عادل، الهام و ریما تقریباً هیچ کاری نمی کردند یا اگر هم می خواستند کاری کنند با آن شکم بزرگ عادل، و ریما و الهامی که کفش پاشنه بلند داشتند نمی شد. با خنده هانا را در آغوشش تاب داد و با صدای بچگانه ای گفت:

- می بینی مامانی؟ بابایی چه خوب بازی می کنه؟

ایمان توپ را به زمین حریف فرستاد توپ به سمت ریما پرتاب شد. ریما که هول شده بود با دستش محکم به توپ کوبید و توپ در صورت احسان فرود آمد. احسان بلند شد و درحالی که با دستش بینی اش را ماساژ می داد شروع به بد و بیراه گفتن به گروه مقابل کرد. آنقدر نفرین هایش بامزه بود که همه را به خنده انداخته بود.

- آقا من دیگه نیستم یه دو دقیقه دیگه بمونم می زنید کلا ناقصم می کنید، من هنوز جوونم هزارتا آرزو دارم مادرم آرزو داره دامادیمو ببینه بچه هام رو ببینه.

ایمان درحالی که می خندید دستش را به پشت احسان زد و گفت:
- بسه دیگه پسر برو بذار ما هم بازیمون رو بکنیم.

با احساس نشستن کسی در کنارش به خودش آمد و دست از صحبت و بازی با هانا برداشت، سرش را که چرخاند احسان را دید که کنارش نشسته بود. سرش را پایین انداخت و نگاهش را به کفش های عروسی هانا دوخت چرا آمده و کنار او نشسته بود؟
- وقتی شنیدم یه نفر پیدا شده که قراره دایه هانا باشه خیلی نگران شدم...!

متعجب به او نگاه کرد، طرز صحبتش آن هم وقتی که در کل چند کلمه بیشتر حرف بینشان رد و بدل نشده بود کمی عجیب می آمد.
- می ترسیدم آدم درستی نباشه، آخه ایمان اونقدر توی غم و غصه هاش غرق بود که به هیچی حتی بچه اش توجه نمی کرد؛
می ترسیدم یه نفر باشه که بلایی سر هانا بیاره یا بخواهد از وضعیت ایمان سوءاستفاده کنه؛ اما وقتی تو رو دیدم یه کم خیالم راحت شد؛

اما باز هم نتونستم دست روی دست بذارم و شروع کردم به تحقیق و پرس و جو.

تیره پشتش به عرق نشست درباره او پرس و جو کرده بود؟ این یعنی از گذشته‌اش خبر داشت؟ می‌دانست که به‌خاطر بچه بدون پدرش از طرف خانواده طرد شده؟ احسان موشکافانه نگاهش کرد و انگار ترس توی نگاهش را دید که لبخند مهربانی زد و گفت:

- نیازی نیست نگران باشی، گذشته تو مثل یه راز پیش من می‌مونه همونطور که تا الان به کسی نگفتم از این به بعد هم چیزی نمیگم مطمئن باش، اینا رو گفتم که بدونی می‌تونی بهم اعتماد کنی و اگه برات مشکلی پیش اومد روی من حساب کنی.

با تردید به احسان نگاه کرد و پلک روی هم گذاشتنش را که دید نفس آسوده‌ای کشید. به‌نظر می‌رسید که می‌شود به او اعتماد کرد.

- چرا می‌خواین به من کمک کنید؟ احسان خم شد و هانا را از آغوشش بیرون کشید و روی پای خودش نشاند و جوابش را داد:

- قبل از اینکه تو وارد زندگی ایمان بشی مادرم می‌خواست الهام با ایمان ازدواج کنه، می‌گفت اون خاله هاناس و بهتر از یه زن غریبه می‌تونه از خواهرزاده‌اش مراقبت کنه الهام هم از خداهش بود. می‌دونی دقیقاً از اولین روزی که ایمان به عنوان دوست من پاش رو توی

خونه ما گذاشت چشم الهام دنبالش بود ولی؛ ایمان که از الهه خوشش میومد چند وقت بعدش اومد خواستگاری الهه و جواب مثبت گرفت. بدجوری خورده بود تو پر الهام، آخه از بچگی به خاطر رفتارهای پدر و مادرم عادت کرده بود هر چیزی که می‌خواد رو به دست بیاره؛ اما ایمان از چنگش در اومد با اینکه ایمان و الهه ازدواج کرده بودند ولی چشم الهام هنوزم پی ایمان بود. این شد که وقتی مادرم اون پیشنهاد رو داد خیلی راحت قبول کرد؛ اما من می‌دونستم که ایمان پیشنهادشون رو قبول نمی‌کنه، همینطور هم شد، ایمان قبول نکرد و عوضش گفت خودش می‌تونه واسه زندگی خودش و دخترش تصمیم بگیره حالا می‌بینم که واقعاً بهترین تصمیم رو گرفته، در واقع حساسیت هانا به شیر خشک هم یه بهونه بود برای اینکه ایمان دنبال یه دایه برای دخترش بگرده و این وسط خدا شما رو سر راه هم گذاشت تا هم ایمان به زندگی برگرده، هم تو حسرت بزرگ کردن یه بچه رو دلت نمونه و هم این بچه یه مادر مهربون بالای سرش باشه. فقط حالا ازت می‌خواهم که به ایمان کمک کنی، می‌دونی اون بعد از مرگ الهه خیلی تنها شده اون بهت نیاز داره حتی بیشتر از هانا. خواهش می‌کنم تنهات نذار، نذار به خودش و زندگیش بیشتر از این آسیب بزنه.

لبش را زیر دندان فشرد. در جواب حرف‌های احسان چیزی جز سکوت نداشت. حرف‌هایش زیادی سنگین بود؛ چیزهایی بود که کسی تا به حال برایش نگفته بود، حالا دلیل کینه و بدخلقی‌های الهام را می‌فهمید و شاید هم ذره‌ای به او حق می‌داد.

هانا همچنان گریه و ناآرامی می‌کرد. از جایش برخاست تا قدم بزند بلکه دخترک کمی آرام بگیرد. هانا هم مثل او بی‌قرار بود انگار، که هیچ جوهر آرام نمی‌شد. دخترک را در آغوشش تاب داد، راه رفت و تکان تکانش داد؛ اما بی‌فایده بود، دیگر اشک خودش هم داشت در می‌آمد. دلایل زیادی هم برای اشک ریختن داشت از الهامی که گفته بود «فکر کردی مادر واقعی هانا هستی که بتونی برای آینده‌اش تصمیم بگیری؟» تا ایمانی که حرف‌های الهام را شنید و فقط نگاه کرد؛ بی‌آنکه از او دفاع کند یا جوابی به الهام بدهد. لبه تخت نشست و ناخودآگاه مشغول خواندن لالایی کودک‌هایش شد. همانی که مادرش گاهی در گوشش زمزمه می‌کرد تا بخوابد. همانی که بعد از مرگ مادر خودش برای خودش می‌خواند.

لالایی کن عزیزم دنیا زشته

همه‌چی توی دست سرنوشته

لالایی کن نبینی اشک من رو
نبینی خون دل رو زخم تن رو
لالایی کن که شاید توی رؤیا
قشنگ تر شن همه رسمای دنیا
لالایی کن که تو بیداری نفرت
رو احساس همه دل ها زده خط
لالایی کن تا من آروم بگیرم
و اون وقتی که خوابیدی بمیرم
لالایی کن چشات مثل ستاره
داره خاموش میشه از غم دوباره
لالایی کن دل غمگین و رسوا
بذار راحت بشی از درد دنیا
لالایی کن نترس که پیشتم من
بزن این بغض تنهاییتو بشکن
لالایی کن شدی پژمرده و زرد
که لعنت بر کسی که با تو این کرد
لالایی کن که با هم آروم بگیریم
و اونوقتی که خوابیدیم بمیریم...

دخترک به خواب رفته بود؛ اما او هنوز تاب می خورد و زار میزد. برای کدام دردش زار میزد را نمی دانست، برای دخترانگی اش که زیر هوس های یک مرد نامرد صفت نابود شده بود، برای خانواده ای که از دست داده بود، برای پسرکش که خیلی زود او را تنها گذاشته بود، برای حرف های تحقیرآمیز الهام یا شاید هم جایگاهی که در زندگی هانا و ایمان نداشت؟ دردهایش که یکی دو تا نبود، شمردن دردهایش تا صبح طول می کشید.

- رویا!

سر پایین انداخت، نمی خواست ایمان اشک هایش را ببیند. دلش نمی خواست مجبور شود دلیل ناراحتی اش را برایش بگوید. نمی خواست که ایمان فکر کند به الهام حسادت می کند. ایمان به سمتش آمد دقیقاً بالای سرش ایستاد سایه اش روی سر او افتاده بود، مثل همیشه. ایمان برایش تنها حکم یک سایه را داشت، سایه ای که گاهی پررنگ و گاهی کمرنگ می شد.

- چی شده؟

زمزمه اش با آن صدای گرفته و خشدار دلنشین بود و گوش هایش را نوازش می داد. سری به نشانه هیچی تکان داد؛ کاش واقعاً هیچی نبود! کاش این همه درد وجود نداشت! کاش اصلاً رویایی وجود نداشت که

آن همه درد داشته باشد؛ ایمان کنارش لبه تخت نشست. کمی در خودش جمع شد و عقب کشید. ایمان دستش را دراز کرد و با ملایمت هانا را از آغوشش بیرون کشید و داخل تخت خواباندش.

- می‌خوای صحبت کنیم؟

با چشمان اشکی‌اش به ایمان خیره شد و سرش را به نشانه نه تکان داد.

فنجانی که پیش رویش گذاشته شد او را از فکر در آورد. سرش را بالا گرفت و به ایمان که حالا روبه‌رویش نشسته بود نگاه کرد، سرش را پایین انداخت و نگاهش را به چای سبز داخل فنجانش دوخت چرا اینطور خیره‌اش شده بود؟

- از چی ناراحتی؟

نفسش را فوت کرد و لب زد:

- هیچی.

- هیچی؟ یعنی به‌خاطر هیچی ناراحتی؟ فنجان را بین دو دستش گرفت و بخارش را نفس کشید. دلیل این همه اصرار ایمان برای حرف کشیدن از او را نمی‌فهمید. جرعه‌ای از چای نوشید. داغی‌اش گلایش را سوزاند. فنجان را روی میز گذاشت و دستانش را درهم قلاب کرد و گفت:

- گاهی وقت‌ها ما خانم‌ها از چیزهایی ناراحت و دلخور می‌شیم که به‌نظر شما مسخره و بی‌اهمیت می‌اد.

- و این یعنی نمی‌خوای بگی این چیز مسخره و بی‌اهمیت که ناراحت کرده چیه؟ نکنه از حرف‌های الهام ناراحت شدی؟ شنیدن اسم الهام از زبان ایمان آن هم بدون هیچ پسوند و پیشوندی حرصی‌اش کرد. ناخودآگاه دستانش مشت شد، آنقدر محکم که ناخن‌هایش در کف دستش فرو رفت بغض کرده و آرام گفت:

- مهم نیست.

دست ایمان روی دست مشت شده‌اش نشست.

- چیزی که تو رو ناراحت کرده حتماً مهمه.

حرکت انگشت ایمان روی کف دستش تمرکزش را بهم می‌ریخت و حرف‌های دوپهلوی‌ش گیجش می‌کرد. نگاه گیجش را به ایمان دوخت. لبخند محوی روی لبش خودنمایی می‌کرد. این قسم محبت‌های ایمان برایش گیج‌کننده و عجیب و در عین حال لذت‌بخش بود.

با دست آزادش موهای توی صورتش را پشت گوشش زد. زیر نگاه خیره ایمان احساس آب شدن می‌کرد؛ مثل دانه‌های برفی که زیر نور گرم خورشید ذره‌ذره آب می‌شدند.

- حسادت و خودخواهی توی ذاتِ الهامه و عوض نشدنی، عادت کرده از هر کی که خوشش نیاد بهش تیکه و کنایه می‌زنه و ناراحتش می‌کنه؛ ولی همه اخلاقش رو می‌دونن. بی‌محلی بیشتر از هر چیزی عصبانیش می‌کنه. واسه همین دور و بریاش سعی می‌کنن به حرف‌هاش اهمیت ندن.

نمی‌دانست معجزه نوازش‌های ایمان بود یا حرف‌هایی که ایمان در تعریف از الهام زده بود اما هر چه که بود دیگر از آن بغض و ناراحتی چند لحظه قبلش خبری نبود.

چای ساز را به برق زد و به سمت یخچال رفت، تخم‌مرغی برداشت تا برای هانا آب پز کند و کره و پنیر و مربا را هم روی میز چید. امروز همین‌طور بی‌دلیل خوشحال و سرحال بود شاید هم دلیلش می‌توانست به حرف‌ها و رفتارهای ایمان ربط داشته باشد. با یادآوری صحبت‌های دیشبشان لبخند زد. حالش واقعاً خوب بود. با شنیدن صدای ماما گفتن هانا از فکر بیرون آمد، به سمت دخترک چرخید و بوسه محکمی روی لپ‌های سرخش کاشت

- جان ماما؟

- سلام صبح بخیر.

به سمت ورودی آشپزخانه چرخید و لبخند عمیقش را برای ایمان به نمایش گذاشت.

- سلام صبح تو هم بخیر.

ایمان لبخند محوی زد و پشت میز نشست. استکانی چای ریخت و پیش روی ایمان گذاشت و لبخند تشکرآمیزی هدیه گرفت. امروز انگار همه چیز برایش زیباتر بود. زیر چشمی به ایمان که مربای سیب را روی ناناش می ریخت نگاه کرد، لبخندش عمیق تر شد مربای سیبش به مذاق ایمان خوش آمده بود. نگاهش روی دستان ایمان ثابت ماند انگشتانش کشیده و دستانش بزرگ و گرم بود. لبش را گزید. زنانه هایش بیداد می کرد برای لمس دوباره گرمای دستانش، همان دست هایی که شب قبل دستان ظریفش را در برگرفته بود. برای پرت کردن حواسش برداشت و دستان کوچک هانا را که تخم مرغی شده بود پاک کرد. ایمان از پشت میز برخاست آخرین جرعه چایش را نوشید و کتش را از پشت صندلی اش برداشت و به تن کرد. از جایش برخاست تا ایمان را تا دم در بدرقه کند ایمان کنار هانا روی زانو نشست حالا هم قد دخترکش شده بود. بوسه ای محکم روی موهایش زد. لحظه ای در همان حالت ماند انگار که عطر شامپو

بچه‌اش را نفس می‌کشید. پس از چند لحظه درحالی که صدایش
خش‌دار شده بود گفت:

- دختر قشنگم من رو می‌بخشی؟ من رو می‌بخشی که هیچوقت
برات بابای خوبی نبودم؟

دخترک دست کوچکش را بالا برد و روی صورت ایمان گذاشت و با
زبان نیم‌بند و لحن کودکانه‌اش گفت:

- من... بابا... دوست دارم.

بغض‌آلود خندید. ایمان صورت دخترکش را غرق بوسه کرد. دخترک
نیم‌وجبی عجیب دلبری کردن بلد بود؛ ایمان را تا جلوی در همراهی
کرد. هنوز هم می‌توانست برق اشک را در چشمان ایمان ببیند.
دخترکش به شدت او را تحت تأثیر قرار داده بود. ایمان به‌سمت در
رفت و آن را گشود؛ اما قبل از آنکه از خانه خارج شود به‌سمتش
چرخید. احساس کرد می‌خواهد چیزی بگوید پس منتظر نگاهش
کرد.

- مراقب خودت و هانا باش.

لبخند گیجی زد و سر تکان داد.

- تو... تو هم همینطور.

هنوز گیج و گنگ به در بسته خانه خیره بود. یک چیزی در قلبش به تلاطم افتاده بود؛ انگار که قلبش تنها منتظر یک حرکت از جانب ایمان بود تا اینطور بی‌قراری کند و تپش‌هایش از نظم خارج شود. دست هانا را در دستش گرفت و آرام‌آرام از پله‌ها پایین آمد. سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. نور خورشید چشم را میزد. نگاهش را از آسمان گرفت و کمک کرد تا دخترک آخرین پله را هم پایین بیاید. باد ملایمی که می‌وزید پوستش را نوازش می‌داد. به سمت درختان به شکوفه نشسته رفت. دست دخترک را رها کرد تا به خاک بازی‌اش پردازد. برای خودش هم عجیب بود که راضی شده بود دخترک با خاک‌های آلوده بازی کند؛ اما امروز حالش خوب بود و می‌خواست هم به خودش و هم به دخترکش خوش بگذرد؛ پای بوته گل رز نشست. هنوز چند ماهی تا زمان به گل نشستنش وقت بود، با بیلچه کوچک کمی خاک‌های اطرافش را زیر و رو کرد. همین ماه پیش بود که بوته‌اش را از بشری گرفته و در باغچه حیاطشان کاشته بود. نگاهش را برای پیدا کردن هانا دور حیاط چرخاند و با دیدنش که دست‌هایش را تا میچ توی گل و خاک باغچه فرو برده و تمام لباس‌هایش را هم خاکی کرده بود، بلند خندید. دخترک کنجکاوش همه چیز را کنکاش می‌کرد.

سجاده‌اش را کنار تختش پهن کرد، اینطوری هم می‌توانست نمازش را بخواند و هم حواسش به هانا که روی تخت خوابیده بود باشد. چادر گلدارش را به سر کشید مثل هربار با دیدن انگشتر مردانه عقیق که داخل سجاده‌اش بود بغض کرد. تنها یادگاری بود که از خانه پدری با خودش برده بود. بوسه‌ای به سنگ عقیق روی انگشتر نشاند و کنار گذاشتش از جایش برخاست، چند نفس عمیق کشید و قامت بست. سلامش را داد و نمازش را با یک صلوات به پایان رساند. سرش را که گرداند نگاهش به ایمانی افتاد که تکیه به چهارچوب در نگاهش می‌کرد. دیگر داشت به این وروده‌های بدون سر و صدایش عادت می‌کرد. از جایش برخاست و چادر را از سرش کشید.

- سلام!

- سلام... قبول باشه!

چادر را در کمدش آویزان کرد و تشکری کرد. خم شد تا جانمازش را جمع کند که صدای ایمان را شنید.

- اون انگشتر، مردونه‌اس؟

نیم‌نگاهی به ایمان انداخت و انگشتر را در دستش گرفت و گفت:

- اوهم یادگاریه بابامه.

صدایش بی آنکه بخواهد بغض آلود شده بود. ایمان موشکافانه نگاهش کرد و انگار ناراحتی را در چهره‌اش دیده باشد برای اینکه بحث را خاتمه دهد گفت:

- قشنگه، نمیای بریم شام بخوریم من خیلی گشمنه.

سرش را تکان داد. انگشتر را داخل جانمازش گذاشت و از جای برخاست.

بشقاب ایمان را از برنج پر کرد و ظرف خورشت خوش رنگ و لعاب را کنار دستش گذاشت. ایمان پشت میز نشست و نگاهی به ظرف خورش انداخت.

- چه بوی خوبی میده!

با لبخند نگاهش کرد. ایمان انگار واقعاً داشت عوض می‌شد و چقدر این تغییرات برایش خوشایند بود.

- راستی چه نمازی می‌خوندی این وقت شب؟

جرعه آبی از لیوان کنار دستش خورد و جواب داد:

- داشتم نماز شکر می‌خوندم.

ایمان متعجب پرسید:

- نماز شکر؟ واسه چی؟

لبخند محوی زد. حرف‌های مادرش در سرش تکرار می‌شد.

- عادت دارم، هر وقتی که حالم خوبه و همه چیز رو براهه نماز شکر بخونم. مادرم از بچگی بهم یاد داده همیشه خدا رو به خاطر نعمت‌هاش شکر کنم. می‌گفت اگه به خاطر یه نعمت خدا رو شکر کنی خدا اون نعمت رو صد برابر می‌کنه.

ایمان مردد پرسید:

- مادرت... الان کجاست؟

سرش را پایین انداخت و آهی کشید.

- مادرم فوت کرده.

- اوه خدایا مرزتش!

- ممنون!

- پدرت هم فوت کرده؟

ناگهانی سرش را بالا گرفت. چرا ایمان درباره زندگی‌اش کنجکاوی می‌کرد؟ اوپی که در این دو سال حتی یک‌بار هم درباره گذشته‌اش سوآلی نکرده بود!

- نه پدرم زنده‌س.

- پس چرا تا حالا نرفتی پیشش؟

لبخند تلخی زد شاید وقتش بود که درباره گذشته‌اش چیزهایی را بیان کند.

- پدرم، خب اون... چند ساله که باهام قهره.

- چرا؟

از جایش برخاست و ظرف‌ها را برداشت و داخل سینک گذاشت. نمی‌خواست جواب سؤال ایمان را بدهد. قصد نداشت که همین امشب تمام گذشته‌اش را برای او روی دایره بریزد. دستکش‌ها را به دست کرد و کنار سینک ایستاد، چند تکه ظرف ارزش روشن کردن ماشین ظرفشویی را نداشت. از گوشه چشم ایمان را پایید که از پشت میز برخاست. انگار او هم فهمیده بود که قصد جواب دادن به سؤالش را ندارد. بشقابی را برداشت قبل از اینکه کف مالی‌اش کند، صدای ایمان را از پشت سرش شنید:

- بذار من ظرف‌ها رو بشورم.

به عقب برگشت و نگاهش کرد. ایمان لبخند محوی تحویلش داد و اشاره‌ای به بیرون کرد و گفت:

- تو برو استراحت کن من ظرف‌ها رو می‌شورم.

بی‌حرف دستکش‌ها را از دستش بیرون کشید و به دست ایمان داد. فکر کرد ظرف شستن ایمان باید دیدنی باشد. ایمان درحال پوشیدن دستکش‌ها متعجب نگاهش کرد و گفت:

- نمی‌خوای بری بخوابی؟

لبخند بدجنسی روی لب‌هایش نشست. درحالی که صندلی را عقب می‌کشید تا بشیند گفت:

- فعلاً خوابم نمیاد.

ایمان متعجب ابرویی بالا انداخت و به سمت سینک برگشت و مشغول شستن ظرف‌ها شد. دستش را زیر چانه‌اش زد و به ایمان خیره شد. جثه‌اش همانطور بود که در رؤیاهای کودکی‌اش برای همسر آینده‌اش تصور می‌کرد. بلند بالا و چهارشانه، زیاد درشت و عضلانی نبود؛ اما از چند روز پیش تا به حال کمی چاق‌تر شده و گودی زیر چشمانش برطرف شده بود. برایش خوشحال بود، مطمئن بود که ایمان لیاقت زندگی بهتری را دارد و حالا آرزو می‌کرد که بتواند زندگی خوبی برایش بسازد، البته اگر ایمان او را در کنار خودش می‌پذیرفت.

لقمه کوچک مربا را به دهان هانا گذاشت. از گوشه چشم به ایمان نگاه کرد. آرام و بی‌عجله مشغول مالیدن کره بر روی نان‌ش بود. سرش را پایین انداخت از دیشب که جواب سؤالش را نداده بود کمی سرسنگین به نظر می‌آمد، یا شاید هم او فکر می‌کرد که باید اینطور باشد. با صدای ماما گفتن هانا از فکر بیرون آمد. سنگینی نگاه ایمان

را حس می کرد. کمی خجالت می کشید که دخترک جلوی ایمان او را ماما صدا کند، دوست نداشت فکر کند می خواهد جای مادر هانا را برایش پر کند. نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت دخترک چرخید و جواب داد:

- جانم؟

دخترک به لیوان شیرش اشاره کرد.

- شیر می خوام.

لیوان را به دهان دخترک نزدیک کرد. متوجه بلند شدن ایمان شد، اما حرکتی نکرد.

- من امروز زودتر میام که بریم خرید.

لیوان شیر دخترک را روی میز گذاشت و پرسید:

- خرید برای چی؟

ایمان درحالی که خیره به دخترش بود گفت:

- فکر کنم دیگه وقتشه برای هانا یه اتاق مستقل آماده کنیم.

متعب و اخم آلود گفت:

- اما هانا هنوز خیلی کوچیکه که بخواد تنها بخوابه.

ایمان دستی به موهای هانا کشید و جوابش را داد:

- باید از همین بچگی عادت کنه، خوب نیست اینقدر به تو وابسته باشه.

دهانش از حیرت باز ماند. احساس می کرد نفسش بالا نمی آید.

دخترک نباید به او وابسته می شد؟ چرا؟

با شنیدن صدای بسته شدن در از جای پرید. اشک در چشمانش

جمع شده بود. نگاهش را به دخترک دوخت چرا اینطور شده بود؟

دست هانا روی صورتش نشست و دخترک احساساتی اش چانه لرزاند.

از جایش برخاست و دخترک را در آغوش کشید. صورت کوچکش را

تند و تند بوسید و با پشت دست چشمان به اشک نشسته خودش را

پاک کرد.

- گریه نکن مامانی... گریه نکن دختر قشنگم گریه نکن فدات بشم!

دستی به موهایش کشید و با وسواس همه را داخل شالش زد. کیفش

را روی شانهاش انداخت و با بغل گرفتن هانا از اتاق بیرون آمد. پایین

پله ها ایمان منتظرشان ایستاده بود. او را که دید به سمتش آمد و هانا

را در آغوشش کشید.

- چه عروسک شدی شما.

هانا خندید و ایمان لبخند زد؛ اما او هر چه سعی کرد لبش به لبخند باز نشد. همین دیشب بود که به خاطر حال خوبش نماز شکر خواند و امروز اینطور حالش گرفته شد. پوزخندی حواله خودش کرد. خدا هم انگار سر شوخی را با او باز کرده بود. سرش را به شیشه خنک ماشین تکیه داده بود. دلش گریه کردن می خواست؛ اما نگاه تیزبین ایمان که هر از گاهی سمتش می چرخید این اجازه را به او نمی داد.

نیم نگاهی به ایمان انداخت شاد و سرحال بود. دست برد و پخش ماشینش را روشن کرد و آهنگ شادی شروع به پخش شدن کرد. چشمانش را روی هم فشرد. صدای آهنگ روی اعصابش بود. دلش می خواست می رفت یک جای دور و تنهایی به حال خودش زار میزد. کاش می توانست در این خرید اجباری همراهیشان نکند.

از کنار مغازه عروسک فروشی گذشتند؛ هانا در آغوش ایمان بود و هر از گاهی با دیدن عروسک یا اسباب بازی شوق و ذوق نشان می داد و ایمان با خنده و شادی همراهی اش می کرد. وارد فروشگاه سیسمونی شدند و پشت سر ایمان به سمت کمد ها و تخت ها رفتند. چند فروشنده ایستاده بودند و زوج هایی که قصد خرید داشتند را راهنمایی می کردند؛ ایمان به سمت یکی از فروشنده ها رفت و مشغول

صحبت شد. بی توجه به ایمان به زن و مردی که مشغول انتخاب تخت نوزاد بودند نگاه کرد، شکم برآمده زن برایش یادآور خاطرات تلخ و شیرینش بود. یادآور پسرکش، یادآور بارداری سختش و زایمان پردردش؛ مرد دستش را پشت کمر همسرش گذاشته و نامحسوس نوازشش می کرد. لبخند تلخی زد او هم در دوران بارداری اش هوس محبت داشت محبتی که با بی رحمی از او دریغ شده بود.

- به نظرت چگونه؟

نگاهش را از زن و مرد خوشبخت گرفت و به سمت ایمان چرخید. کنار یک کمد صورتی کوچک ایستاده بود. برای خالی نبودن عریضه لبخندی زد و گفت:

- خوبه... قشنگه!

ایمان رو به فروشنده کرد و گفت:

- پس همین رو می بریم.

حالش خراب بود و با زنده شدن گذشته و حسرت هایش بدتر هم شده بود. پشت سر ایمان به سمت تخت ها رفت. فروشنده با چرب زبانی از اجناسشان تعریف و آن ها را به خریدن ترغیب می کرد. بالأخره پس از چند دقیقه گشتن تخت را هم انتخاب کردند و برای حساب کردن جنس ها به سمت پیشخوان رفتند. مرد جوانی که پشت

پیشخوان بود خیلی آهسته حساب و کتاب می کرد و پیش رویش صفی از آدم‌ها قرار داشت. پشت سر ایمان ایستاد. زن جوان باردار به همراه همسرش کنار او ایستاده و نگاهش به سمت هانا که در آغوش ایمان بود خیره مانده بود.

- چه دختر کوچولوی نازی... دخترتونه؟

به زن جوان نگاه کرد، نمی دانست در جوابش چه بگوید به خصوص اینکه حواس ایمان هم به آن‌ها بود، ایمان که سکوت او را دید به سمت زن برگشت و با لبخند اجباری گفت:

- خیر ایشون از آشناهای ما هستن. لبخند گنگی زد و در تأیید حرف ایمان سرش را تکان داد. بغض گلویش را گرفته بود. ناخودآگاه به یاد روزهای اول آشنایشان در بیمارستان افتاد. همان روزی که او پسرش را و ایمان همسرش را از دست داده بود. ایمان گفته بود برای دخترش دنبال یک دایه می گردد، گفته بود دو سال از دخترش مراقبت کند. شیرش بدهد و سپس به دنبال زندگی خودش برود. لبش را زیر دندان کشید. اشک در چشمانش جمع شده بود. ایمان به طور واضح گفته بود که با دخترک نسبتی ندارد، شاید هم می خواست جایگاهش را به او یادآوری کند؟!

بغض سختی در گلویش مانده بود و راه نفسش را بسته بود، باید می‌رفت جایی که بتواند یک دل سیر گریه کند. باید می‌رفت؛ اصلاً از همان اول هم بودنش در کنار این پدر و دختر درست نبود. خاله معصوم هم گفته بود که کارش درست نیست، گفته بود «به دخترک وابسته می‌شوی و دل کندن از او برایت سخت می‌شود» اما او آنقدر داغدار پسرکش بود که فقط می‌خواست جای او را با یک بچه دیگر پر کند. آرام‌آرام از ایمان دور شد. باید برای چند دقیقه هم که شده دخترک را نادیده می‌گرفت و می‌رفت، می‌رفت تا فکری به حال دل ناآرام و ذهن مُشوش خودش بکند. پشتش را به ایمان و دخترک کرد و به سمت در خروجی رفت.

دستش را روی سنگ قبر کوچک کشید. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد تمام سهمش از کودکی که نه ماه به شکم کشیده بودش و پنج ماه از جان و دل مراقبش بود تنها یک سنگ سخت و سرد بدون اسم پدر باشد. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید، این بار دیگر بغضش را قورت نداد، اینجا دیگر می‌توانست با خیال راحت گریه کند. اصلاً این سنگ قبرها را گذاشته بودند تا آدم‌ها بهانه‌ای برای گریه کردن داشته باشند دیگر. با آب خاک‌های روی سنگ را شست

خاک‌های روی قبر پسرکش نشان می‌داد که هیچ‌کسی به او سر نمی‌زند. کودک بی‌گناهِش که کسی را نداشت؛ مثل خودش که کسی را نداشت. پدرش را نداشت، مادرش را نداشت، کودکش را نداشت. حالا حتی حس می‌کرد هانا و ایمان را هم ندارد. چه تلخ بود واژه نداشتن و چه تلخ‌تر بود بی‌کسی.

جلوی در خانه از تاکسی پیاده شد درد و دل با کودکش کمی آرامش کرده بود. در را باز کرد و وارد خانه شد. نگاهی به پنجره اتاق ایمان انداخت، چراغش خاموش بود پوزخندی به افکارش زد. انتظار داشت ایمان از نگرانی او خواب نداشته باشد؟! با وارد شدن به خانه بوی عطر ایمان به مشامش خورد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید کاش در زندگی او جایگاهی داشت، کاش می‌توانست در قلبش جایی پیدا کند.

- به‌به خوش تشریف آوردید!

قدمی به عقب برداشت با اینکه از بیداری ایمان کمی خوشنود شده بود؛ اما اخم‌هایش را درهم کشید.

- سلام.

- نه مثل اینکه حالت خوبه، منم بی‌خودی نگران بودم.

لبش را زیر دندان گرفت. نباید دوباره خام ایمان می شد، حرف های امروزش را هنوز فراموش نکرده بود.

- کجا بودی تا این وقت شب؟

نفسش را کلافه بیرون داد. این حرص زدن ها و نگرانی های ایمان حتی ذره ای هم از سنگینی بار غمی که روی قلبش بود را کم نمی کرد. خونسرد به ایمان نگاه کرد و گفت:

- قبرستون.

- من باهات شوخی ندارم رویا، کدوم گوری بودی تا الان؟

- سر من داد نزن بهشت زهرا بودم، سر قبر بچه ام.

نگاه غمگین و شرمسار ایمان دیگر برایش اهمیتی نداشت. بی توجه از کنارش گذشت که مچ دستش اسیر دست ایمان شد.

- چرا بی خبر رفتی؟ چرا تماس هام رو جواب ندادی؟

بی آنکه برگردد آرام جواب داد:

- می خواستم تنها باشم.

دستش را از دست ایمان بیرون کشید و از پله ها بالا رفت.

وارد اتاق که شد هانا را دید که داخل تختش خوابیده بود. دلش

می خواست جلو برود و در آغوشش بگیرد؛ اما باید پا روی دلش می

گذاشت. او که رفتنی بود پس چه بهتر بود که خودش و دخترک را

برای روزهای نبودنش آماده کند. کشان کشان خودش را به تخت رساند و لبه‌اش نشست. این زندگی عاریه‌ای بود و دیر یا زود به پایان می‌رسید اما پس از پایانش از او چه می‌ماند؟! می‌توانست به زندگی قبلش برگردد. وقتی که دیگر هیچ دلخوشی و انگیزه‌ای برای زندگی کردن نداشت؟! ***

سینی چای را برداشت و به سمت اتاق هانا رفت؛ از صبح زود چند کارگر آمده بودند تا وسایل اتاق هانا را بچینند. پشت در اتاق رسید و میان چهارچوب ایستاد. ایمان که کنار در ایستاده بود به سمتش آمد و سینی را از دستش گرفت و گفت:

- تو برو دیگه، اگه چیزی لازم داشتن من خودم براشون میارم. سرش را تکان داد و بیرون رفت. رفتارهای ایمان برایش عجیب و غریب شده بود، هدفش از این رفتارها را هم فقط خدا می‌دانست و خودش.

به اتاقش برگشت روسری را از سرش کشید و چنگی میان موهایش زد. ایمان هانا را به مادرش سپرده بود تا به قول خودش توی دست و پا نباشد. خودش را روی تخت رها کرد. گاهی ذهنش به سمت گذشته‌ها می‌رفت، به روزهای خوبش و گاهی به آن یک سال و چند

ماهی که در خانه خاله معصوم ساکن بود. دلش برای پیرزن تنگ شده بود. کاش می‌توانست برود و سری به او بزند. شاید بعدها که با خودش یک دل می‌شد و می‌توانست از ایمان و دخترش دل بکند و برود به خانه او می‌رفت.

ماتیک صورتی را روی لبش کشید. چهره‌اش هنوز هم رنگ پریده میزد و رنگ صورتی لب‌هایش زیاد هم تأثیری نداشت. حوصله آرایش بیشتر را نداشت هوفی کشید و کیفش را چنگ زد. رفتارهای ضد و نقیضِ ایمان سردرگمش کرده بود. آن از دیروز که با حرف‌هایش آتشش زده بود و این هم از امروز که می‌خواست با هم به رستوران بروند. فکر می‌کرد ایمان را می‌شناسد؛ اما در این چند روز فهمیده بود که درباره او هم اشتباه کرده است. نگاه آخر را در آینه به خودش انداخت. هیچ‌وقت نمی‌توانست مردها را بشناسد، آن‌ها برایش موجودات عجیب و درک ناشدنی بودند. موجوداتی که روزی تمام باورهایش را نابود کرده بودند و حالا کسی مثل ایمان داشت تمام باورهایش را تغییر می‌داد.

پشت میز دونفره‌ای در گوشه‌ای دنج نشستند. بوی برنج که به مشامش می‌خورد اشتهایش را تحریک می‌کرد. با گوشه شال کمی

خودش را باد زد با اینکه هوا گرم نبود؛ اما به شدت احساس گرما می کرد. انگار که نگاه مهربان ایمان مثل نور خورشید داغ و سوزان بود. کلافه از جایش برخاست. نگاه ایمان همراهش به بالا کشیده شد - کجا میری؟

دنبال راهی برای فرار از زیر نگاه ایمان بود. دستانش را بالا گرفت و گفت:

- میرم دستامو بشورم.

مشتی آب به صورتش زد. صورتش گر گرفته بود. دست خیشش را به گونه اش چسباند. صورتش کمی سرخ بود. چه مرگش شده بود که مثل دختران نوجوان زیر نگاه ایمان این طور گرمی گرفت و رنگ عوض می کرد؟ صندلی را عقب کشید و نشست. ایمان با نگاه حرکاتش را دنبال می کرد. پشت میز که نشست دستانش را درهم قلاب کرد.. ایمان منو را به سمتش هل داد و پرسید:

- چی می خوری سفارش بدم؟

نگاه سرسری به منو انداخت. میلی برای غذا خوردن نداشت. منو را بست و بی آنکه نگاهی به ایمان بکند گفت:

- فرقی نمی کنه هر چی خودت می خوری. گارسون به سمتشان آمد و ایمان سفارش کباب داد. با پایش روی زمین ضرب گرفته و سرش

همچنان پایین بود. اصرار زیادی داشت که نگاهش به نگاه ایمان برخورد نکند. ایمان پس از چند لحظه مکث گفت:

- درباره ماجرای دیشب...؟

با کنجکاوی سریع سرش را بالا آورد. ایمان لبخند محوی به این حرکتش زد

- متأسفم! من عصبانی بودم و...!

در میان صحبت‌های ایمان صدای خنده‌آشنایی توجهش را جلب کرد. سرش را چرخاند و نگاهش به مردی که چند میز

آن طرف‌ترشان نشسته بود خورد. نفس در سی*ن*ه‌اش حبس شد.

دیگر صدای ایمان را نمی‌شنید. تمام حواسش به آن مردی بود که با زن جوان روبه‌رویش صحبت می‌کرد. خودش بود. خوب

می‌شناختش، مردی که آرزوهایش را نابود کرده بود و حالا سرحال‌تر

و جذاب‌تر از قبل با دختر دیگری سرگرم بود. سرش را پایین

انداخت. نباید او را می‌دید. نمی‌خواست بعد از این همه سال و افتادن

آن همه اتفاق دوباره با او روبه‌رو شود؛ شالش را جلوتر کشید تا

صورتش را بپوشاند. میل زیادی برای فرار کردن از آنجا داشت. دست

ایمان را روی دست مشت شده‌اش حس کرد. نگاهش را تا روی

چشمان نگرانش بالا آورد، با نگاه التماسش کرد که بروند ایمان دستش را فشاری داد و پرسید:

- حالت خوبه عزیزم، چرا دستات اینقدر سرده؟

آنقدر حالش خراب بود که عزیزم گفتن‌های ایمان متعجبش نکند. با دست دیگر کیفش را چنگ زد و با حالتی التماس گونه گفت:

- حالم خوب نیس میشه بریم؟

- آخه چت شد یهو؟ تو که خوب بودی؟ سرش را مستأصل تکان داد. حرکاتش هیستریک بود و کنترلی روی لرزش بدنش نداشت.

- نمی‌دونم فقط بریم خواهش می‌کنم. ایمان دستش را رها کرد و برخاست.

- باشه می‌ریم، الان می‌ریم. تو آروم باش.

ایمان با دست از گارسون خواست که به سمتشان بیاید.

- عذر می‌خوام آقا حال خانمم خوب نیست، ما باید بریم سفارش ما رو کنسل کنید لطفاً.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. هنوز هم دستانش می‌لرزید. چهره غیاث هنوز در سرش می‌چرخید. چقدر خوشحال بود؛ انگار نه انگار که روزی تمام رؤیاهای دخترکی که او را

به چشم برادرش می دید را کشته بود. ناخودآگاه آهی کشید.

سنگینی نگاه ایمان را حس می کرد و چقدر ممنونش بود که مراعات حالش را می کرد و چیزی نمی گفت.

با احساس توقف ماشین چشمانش را باز کرد و صاف نشست. در خانه خودشان را که دید شرمنده شد. ایمان بیچاره را همانطور گرسنه از رستوران بیرون کشیده بود. سرش را پایین انداخت و با لحنی شرمسار گفت:

- ببخشید به خاطر من نتونستی غذات رو هم بخوری.

ایمان لبخند مهربانی زد و گفت:

- عیبی نداره حالا بهتری؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ایمان خندید. متعجب نگاهش کرد.

این روزها صدای خنده اش را زیاد شنیده بود. ایمان نگاه متعجب او را که دید لبخند مهربانش را تکرار کرد و گفت:

- خب رویا خانم حالا که نشد ناهار رو توی رستوران بخوریم الان ناهار چی بخوریم؟

لبش را زیر دندانش فشرد و گفت:

- می تونم توی خونه برات غذا درست کنم.

ایمان لب‌هایش را داخل دهانش کشید و به فکر فرو رفت. پس از چند لحظه درحالی که چشمانش برقی از شیطنت داشت گفت:

- مثلاً چی درست کنی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- هر چی تو بخوای.

ایمان ابروهایش را بالا پراند و لبخند شیطنت‌واری زد.

- خب از اونجایی که الان دیروقت من پیشنهاد می‌کنم بریم یه

رستوران دیگه، ولی شما هم واسه جبران برای شام یه فسنجون

خوشمزه درست می‌کنی، من هم کمکت می‌کنم.

آرام خندید و حرفش را تأیید کرد. ایمان سعی داشت حال و هوای او

را عوض کند و موفق هم شده بود انگار.

دستش را ستون سرش کرده و روی صورت هانا خم شده بود و

نگاهش می‌کرد؛ عاشق خواب خرگوشی‌هایش بود. دخترک گاهی

اخم می‌کرد و گاهی لبخند میزد با انگشتانش موهایش را به بازی

گرفت. فکرش به سمت روز نسبتاً خوبی که گذرانده بود می‌رفت. برای

ناهار به یک رستوران سنتی رفتند. ناهارشان در سکوت صرف شد و

این درحالی بود که هر دو به شدت غرق فکر بودند و بیشتر با غذایشان بازی بازی می کردند؛ نگاهش به چسب دور انگشتش خورد و لبخند محوی زد. آشنایی کردن همراه با ایمان تجربه جدید و لذت بخشی بود. در تمام طول مدت کارشان ایمان شوخی کرده و خندانده بودش، آنقدر که حواسش پرت شده و هنگام درست کردن سالاد انگشتش را زخمی کرده بود. ایمان زخمش را پانسمان کرده و یک اخم که حاکی از نگرانی بود تحویلش داده و بقیه کارها را خودش انجام داده و او را مجبور به استراحت کرده بود؛ نفسش را فوت کرد. دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف اتاق خیره شد. امروز ایمان جدیدی را دیده بود، ایمانی که در عین غریبه بودن دوست داشتنی بود، شوخ و پر محبت بود و حس می کرد که می شود همه جورهِ رویش حساب کرد.

مرغها را حبه قندی خرد کرد. بوی پیازداغ داخل خانه پیچیده بود. از گوشه چشم به ایمان نگاه کرد. به سمت یخچال رفت و لیوان آبی برای خودش پر کرد و لاجرعه سر کشید. دقیقاً از لحظه ای که پس از نرمش صبحگاهی به خانه برگشته بود کلافه و فکری به نظر می رسید

اما چیزی نمی گفت، کاش آنقدری با او راحت بود که دلیل کلافگی اش را بپرسد.

با دستمال غذاهای ریخته شده روی میز را جمع کرد. هانا بیشتر از اینکه غذایش را خورده باشد بازی کرده و تمام میز را کثیف کرده بود. دستمال را داخل سطل زباله زیر سینک انداخت و مشغول جمع کردن ظرف ها شد. باقیمانده غذای خودش و ایمان را هم داخل ظرف پلاستیکی ریخت و داخل یخچال گذاشت. ایمان همچنان پشت میز نشسته و چنگ میان موهایش می کشید. وقتی که او را این طور کلافه می دید ذهنش به هر سمت و سویی می رفت و آخر به جایی نمی رسید. ایمان این روزها که شاد و سر حال بود چرا باید یک دفعه کلافه و فکری می شد؟!

خم شد و از روی میز بشقاب هانا را برداشت. خودش هم از این روزه سکوت گرفتن ایمان کم کم عصبانی می شد. نفسش را بیرون داد و کمر راست کرد.

- تو چرا به همسایه ها نگفتی متأهلی؟

با سؤال ایمان لحظه ای خشکش زد. متعجب به او نگاه کرد. این دیگر چه سؤالی بود؟! متعجب گفت:

- من به هیچ کس نگفتم که متأهلم.

- باید می گفتی.

ابروهایش از تعجب بالا پرید. ایمان یک چیزیش شده بود قطعاً!

- چرا باید می گفتم؟

ایمان چنگی به موهایش انداخت دلش می خواست دستش را بگیرد تا دیگر این طور به جان موهایش نیفتد.

- امروز همسایه بغلیمون تو رو از من واسه پسرش خواستگاری کرد می فهمی؟ زن من رو ازم خواستگاری کرد.

مات و متحیر به صورت ایمان که از حرص سرخ شده بود نگاه کرد و پقی زیر خنده زد پس دلیل حرص خوردنش این بود.

- می خندی؟ بایدم بخندی جای من که نبودی، نمی دونستم چی بگم طرف فکر کرده بود تو خواهر کوچیکه منی.

خنده اش را به پایان رساند و چهره جدی به خودش گرفت و گفت:

- چرا به من گیر میدی؟ من که اصلاً از چیزی خبر نداشتم. در

ضمن نمی تونستم بلندگو بگیرم دستم بگم آهای مردم من متأهلم

که! مردم جور دیگه ای باید بفهمن.

و نگاهش به سمت انگشت خالی از حلقه اش رفت.. نگاه ایمان هم

به سمت دستش کشیده شد. پوفی کشید و از آشپزخانه خارج شد. از

ایمان سرد و منطقی این رفتارها بعید به نظر می رسید. دستش را

روی صورتش گذاشت و ریزریز خندید. غیرتی شدن و حرص خوردن ایمان برای او حس خوشایندی بود.

با لبخند به شوق و ذوق منا که از خواستگارش تعریف می کرد نگاه می کرد. نمی دانست آن پسر خوشبخت که اینطور منا را شیفته خودش کرده چه کسی است اما؛ برای منا خوشحال بود که می توانست به رؤیاهای و آرزوهایی که داشت برسد.

- وای رویا نمی دونی پسره چقدر ماهه! خیلی آقاس! کل دخترای دانشکده آرزوشونه با آرمان ازدواج کنند.

تقه ای که به در خورد نگاه هر دو را به سمت در کشاند، منا بفرمایدی گفت اکرم وارد شد در دستش سینی شربت قرار داشت که روی میز گذاشتش و بیرون رفت. لیوان شربت را برداشت و جرعه ای از آن را نوشید. با نگاه منتظرش منا را تشویق کرد که ادامه بدهد؛ اما صدای زنگ تلفنش صحبت شروع نشده منا را قطع کرد.

لیوان شربت را روی میز گذاشت و از داخل کیفش موبایلش را بیرون کشید. شماره ایمان را که دید متعجب شد. زیاد پیش نمی آمد ایمان با او تماس بگیرد.

- الو سلام...!

- سلام کجایی؟

نیم‌نگاهی به منا که خودش را با کتاب روی میزش سرگرم کرده بود انداخت و جواب داد:

- مادر جون دلش برای هانا تنگ شده بود آوردمش ببینتش.

- خیلی خب باشه همونجا باش من الان میام دنبالت باید بریم تا یه جایی.

کمی نگران شد اما لحن ایمان ناراحت، نگران و یا حتی شتاب زده هم نبود پس چه اتفاقی افتاده بود که می‌خواست به دنبال او بیاید؟! - کجا؟

ایمان بی‌توجه به سؤالش ادامه داد:

- هانا رو بسپر دست مامان خودت حاضر شو تا چند دقیقه دیگه میام دنبالت.

حرفش که تمام شد بی‌آنکه اجازه گفتن حرفی را به او بدهد تماس را قطع کرد.

در آینه جلوی ماشین روسری‌اش را مرتب کرد. ایمان همچنان در سکوت به سر می‌برد و قصد نداشت او را از نگرانی در بیاورد انگار.

مسیری که می‌رفتند را نمی‌شناخت. نگاهی به ایمان کرد. خونسرد نگاهش را به جلو دوخته بود.

- میشه بگی داریم کجا می‌ریم؟

ایمان نیم‌نگاهی به سمتش انداخت و با خونسردی گفت:

- یه کم صبر کنی خودت می‌فهمی.

با حرص پشتش را به صندلی کوبید و پوفی کشید. ایمان خوب بلد

بود چطور حرصش بدهد. چند دقیقه بعد ماشین جلوی پاساژ طلا

فروشی متوقف شد. نگاه پر سؤالش را به ایمان دوخت اما باز هم

جوابی نگرفت. پشت سر ایمان از ماشین پیاده شد. نمی‌فهمید او و

ایمان در مغازه طلا فروشی چه کار داشتند؟

ایمان بی‌توجه به او راه خودش را می‌رفت و او هم مثل جوجه اردک

پشت سرش قدم برمی‌داشت. سعی می‌کرد کنارش راه برود، اما به

قدم‌های بلند و شتابانه ایمان نمی‌رسید. به‌سختی خودش را به ایمان

رساند. به نفس‌نفس افتاده بود؛ اما همچنان تند و تند راه می‌رفت تا

از او جا نماند. دوباره داشت از ایمان فاصله می‌گرفت که دستش

میان دست ایمان اسیر شد. ایمان پنجه‌اش را میان پنجه بزرگش

گرفت و کمی به سمت خودش کشیدش.

- هیچ‌وقت عقب‌تر از من راه نرو همیشه کنارم باش.

قلبش به تلاطم افتاده و حس می کرد گونه هایش سرخ شده. حرفش دو پهلوی بود یا او اینطور احساس می کرد؟! با اینحال جواب داد:

- آخه خیلی تند میری.

ایمان از گوشه چشم نگاهش کرد و دستش را فشرد. شاید اینطور می خواست بودنش را ثابت کند شاید هم نه، به هر حال در آن لحظه آنقدر گیج و پر از سؤال بود که نمی توانست کارهای ایمان را درک کند. همراه با ایمان وارد مغازه بزرگی شد. دستش همچنان اسیر دستان ایمان بود و گه گاهی فشرده می شد. پشت پیشخوان مرد میانسالی ایستاده بود که با دیدن آنها ایستاد. ایمان از مرد خواست ردیف حلقه ها را بیاورد. مات و مبهوت به ایمان نگاه کرد. نگاه ایمان اما همچنان به روبه رو بود. مرد ردیف حلقه ها را پیش رویشان گذاشت. ایمان سر به سمتش گرداند و گفت:

- بیا ببین از کدوم خوشتر میاد.

نگاه گیج و گنگش را به حلقه های زیبای پیش رویش دوخت صدای ایمان را این بار از کنار سرش شنید:

- چرا انتخاب نمی کنی؟ خوشتر نیومد؟

سرش را به سمت ایمان چرخاند و با دیدن نگاه خیره او آب دهانش را قورت داد و دوباره به حلقه‌ها نگاه کرد. ایمان داشت چه کار می‌کرد؟! با او و با خودش!؟

ایمان کنارش ایستاده بود و فروشنده سرش با مشتری‌های دیگری که آمده بودند گرم بود. حس می‌کرد هوا به شدت گرم شده کمی خوش را با پیروسری‌اش باد زد. گیج بود، سردرگم بود و کلافه از نفهمیدن جواب سؤالاتش.

- این چگونه... قشنگه؟

به ایمان نگاه کرد و سؤالی که ذهنش را مشغول کرده بود به زبان آورد:

- چرا؟

- چی چرا عزیزم؟

عزیزمش با تمام گیج بودن به دلش نشست؛ انگار که با تمام جان و دلش این کلمه را گفته بود

- چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا می‌خوای حلقه بخری؟

ایمان دستش را در دست گرفت و درحالی که حلقه مورد نظرش را به انگشت او می‌انداخت، گفت:

- برای اینکه شما یه خانم متأهلی و باید حلقه دستت باشه.

لبش را زیر دندانش فشرد. نگاه خیره ایمان را حس می کرد. نفسش را لرزان بیرون داد. حال خودش را نمی فهمید در عین گیج بودن از توجه ایمان حس خوبی پیدا کرده بود.

- چگونه خوش میاد؟

دست لرزانش را بالا آورد و به حلقه در دستش نگاه کرد. نیمی از حلقه طلای سفید بود و نیم دیگرش زرد و رویش با نگین های کوچک تزیین شده بود. سرش را به نشانه بله تکان داد. دوست داشت زودتر از آن جا بروند در آن مغازه انگار هوایی برای نفس کشیدنش نبود.

- خب این هم از این، دیگه همه می فهمن شما متأهلی.

- چرا این کارو کردی؟ واقعاً لازم نبود.

ایمان تک ابرویش را بالا پراند و گفت:

- چرا لازم نبود؟ تو همسر منی و من هم باید برات حلقه می خریدم.

متحیر به ایمان خیره شد. اولین باری بود که این طور واضح به او یادآوری می کرد که همسرش است. اولین باری که شاید خود ایمان هم باور کرده بود که او اگرچه صیغه ای و موقت اما همسر واقعی اش بود.

پارچه‌ی نمدار را روی پیراهن پهن کرد و اتو را رویش کشید. می‌دانست ایمان از اینکه پیراهنش خط اتو داشته باشد متنفر است و این سختگیری باعث می‌شد که لباس‌هایش را به خشکشویی نسپارد. صدای در حمام را شنید کمی دستپاچه شد. اولین باری نبود که در حضور خود ایمان به اتاقش آمده بود؛ اما این بار با دفعات قبل فرق داشت. این بار دیگر ایمان متعهد به همسر مرده‌اش را نمی‌دید. این بار مردی را می‌دید که سعی داشت برای او یک همسر واقعی باشد. ایمان وارد اتاق شد حوله به تن داشت و از سر موهایی که تقریباً زیر حوله کوچک پنهان بود آب می‌چکید. سرش را پایین انداخت و سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. چهره‌اش با آن موهای خیس شبیه به پسر بچه‌ها شده بود.

- شما چرا خانوم؟ خودم می‌ومدم اتو می‌کردم.

سر بلند کرد و از داخل آینه نگاهش کرد. محکم حوله را روی موهایش می‌کشید تا خشکشان کند.

- اتو کردم خودم، اگه می‌خواستم صبر کنم تا تو بیای دیر می‌شد.

- همین الان هم خیلی زود نیست تازه خودت هم آماده نشدی هنوز.

ابروهایش را درهم گره زد سر مسئله رفتنش به خواستگاریِ منا

چندباری با ایمان بحث کرده بود.

- من که گفتم قرار نیس بیام.
- ایمان با اخم گنگی نگاهش کرد و پرسید:
- چرا قرار نیست بیای؟
- من پیام چیکار آخه؟ پیام بگم من کی ام؟
- ایمان آرام نزدیکش شد. پیشانی اش از اخم عمیقش چین افتاده بود.
- منظورت رو نمی فهمم رویا، تو نمی دونی چه نسبتی با من و خانواده ام داری؟
- ایمان... !
- ایمان میان حرفش پرید:
- تو همسر منی و باید توی مراسم امشب باشی. اگه قراره تو نیای من هم جایی نمی رم.
- ولی ایمان... !
- ولی و اما نداره ما یه خانواده ایم و هر جا که بریم با هم می ریم.
- نمی دانست در آن وضعیت و زیر نگاه اخم آلود ایمان آن لبخند چه بود که روی لب هایش نشست. آنقدر شنیدن لفظ خانواده برایش شیرین بود که ناخود آگاه لب هایش را به لبخند باز کرد. ایمان که لبخندش را دید ابرو هایش را بالا پراند. ایمان روی صندلی نشست و با حوله به جان مو هایش افتاد. او همانجا مسخ شده ایستاده بود. او و

ایمان و هانا یک خانواده بودند؟! ایمان همین را گفته بود، نه؟! دستش را روی لب‌هایش گذاشت. احساس می‌کرد لب‌خندش زیادی مضحک شده است. ایمان سشوار را روشن کرده بود و در همان حال میان موهایش چنگ می‌انداخت تا خشکشان کند. نگاهش خیره حرکت دست ایمان میان موهایش بود. دلش دل‌میزد برای لمس موهای او، می‌خواست یک‌بار هم که شده به حرف دلش گوش کند جلوتر رفت و با صدایی که در میان صدای سشوار شنیده بشود گفت:

- می‌خواهی من کمکت کنم؟

ایمان سشوار را خاموش کرد و لب‌خند مهربانی زد.

- خیلی لطف می‌کنی.

سشوار را با فاصله از موهای ایمان نگه داشت، نمی‌خواست حرارت زیاد اذیتش کند. دست دیگرش را آرام میان موهای ایمان سراند موهایش نرم و حالت پذیر بود؛ مثل موهای هانا همانقدر نرم و نوازششان حس خوبی داشت. خیرگی نگاه ایمان از داخل آینه بر روی او دستپاچه‌اش می‌کرد. نهایت تلاشش را می‌کرد تا حواسش به کارش باشد؛ اما مگر نگاه سنگین ایمان می‌گذاشت؟ سشوار را خاموش کرد و از پنجه کشیدن میان موهایش دست برداشت. حس و حال عجیبی داشت و از ایمانی که همچنان با لب‌خند نگاهش می‌کرد

خجالت می کشید. سرش را پایین انداخت. ایمان از روی صندلی بلند شد و پیش رویش ایستاد. در این حال اصلاً نمی دانست باید چه کار کند. دست ایمان زیر چانه اش نشست و نرم سرش را بالا گرفت. نگاهش به چشمان ایمان دوخته شد. لبخند آرامی به لب داشت و چشمانش می خندید. نگاهش را از چشمان شیطاناش گرفت و پایین تر آمد. حالا خیره سیبک گلویش که بالا و پایین می شد بود و قلبش از آن همه نزدیکی به تقلا افتاده بود انگار؛ لبش را زیر دندانش گرفت و فشرد. نگاه ایمان تا روی لب هایش کشیده شد. اخم محوی روی پیشانی اش نشست. دستش را روی چانه اش گذاشت و آرام لبش را از حصار دندان هایش بیرون کشید، قلبش مثل گنجشک تند و تند میزد و چیزی نمانده بود که سی*ن*ه اش را بشکافد و بیرون بزند. صورت ایمان به صورتش نزدیک بود. نفس های گرمش روی صورتش پخش می شد. مسخ شده بود انگار که هیچ کاری نمی کرد پلک هایش را روی هم فشرد. دست ایمان موهایش را به بازی گرفته بود اما او مثل مجسمه میان دستان ایمان خشکش زده بود.

بی رمق خودش را روی تخت رها کرد، هنوز نفس نفس میزد و قلبش محکم خودش را به قفسه سی*ن*ه اش می کوبید. دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را بست. نمی توانست حسی که داشت را

بفهمد ترس بود یا هیجان، خشم بود یا لذت؟ نمی دانست همه چیز گنگ بود اما چرا از اینکه ایمان بوسیده بودش ناراحت نبود؟! چرا نمانده بود تا بزند زیر گوشش و بازخواستش کند و فقط از شدت خجالت از اتاق بیرون پریده بود. دستش را به صورتش کشید احساس می کرد گونه هایش هنوز هم سرخ است. گره روسری اش را محکم تر کرد و از اتاق بیرون آمد.

نگاهش را از شیشه ماشین به بیرون دوخته بود، هانا در آغوشش مدام تکان تکان می خورد و مجبور بود محکم تر نگهش دارد. - اگه اذیت میشی می خوام نگو دارم بشونیش صندلی عقب؟ سرش را برگرداند و به هانا نگاه کرد. هنوز هم خجالت می کشید مستقیم به ایمان نگاه کند. آرام جواب داد:

- نه همینجوری راحت.

- پس مراقب باش.

سر تکان داد و دست دور دخترک محکم کرد.

دستانش را درهم قلاب کرده بود و با حلقه در انگشتش بازی می کرد. حلقه کمی تنگ بود و روی انگشتش رد انداخته بود اما همین رد را

هم دوست داشت، وقتی که نشانه‌ی تعهدش به مردی بود که حالا بغل دستش نشسته بود و هر از گاهی بر می‌گشت و نگاهش می‌کرد. منا روی مبل کناری‌اش نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. دیدن خجالت منا برایش تازگی داشت با صدای پدر ایمان نگاه از منا گرفت.

- ببینید من همین یه دختر رو دارم که ته‌تغاری و عزیز دل منه براش آرزوهای زیادی دارم ولی توی قضیه ازدواج نظر خود دخترم مهمه.

لبش به لبخند تلخی باز شد او هم روزی عزیزدردانه پدرش بود و برایش آرزوهای زیادی داشت؛ اما...

پدر داماد که مرد میانسال و بسیار اتو کشیده‌ای بود، در جواب حرف‌های او سر تکان داد و گفت:

- بله دیگه از قدیم هم گفتن هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد پسر من هم دندش نرم چشمش کور باید دل دختر شما رو به دست بیاره.

دستانش محکم مشت شد هیچ‌کس برای داشتن او تلاش نکرده بود یکی با زور او را به دست آورده و ایمان حتی نخواسته بود که دلش را به دست بیاورد. اشک در چشمانش جمع شد. سرش را پایین انداخت

کارش به جایی رسیده بود که به منا حسادت می کرد؟! انگار که تمام حسرت‌هایش حالا داشت نمود پیدا می کرد. دست ایمان روی دستانش نشسته بود و کمی قوت قلب بود برایش. اینکه می دید ایمان هم احساس بد او را درک می کند و هوایش را دارد و با نگاهی از او می خواهد که آرام باشد. سرش را به سمت ایمان چرخاند، لبخند دلگرم کننده‌ای روی لبش نشسته بود. ناخودآگاه لبخند زد ایمان می توانست در بدترین شرایط هم آرامش کند.

جلوتر از ایمان حیاط را طی کرد. هانا در آغوشش به خواب رفته بود. جلوی در ایستاد تا ایمان برسد و در را برایش باز کند. کمرش از سنگینی وزن دخترک درد گرفته بود. شاید هم حجم حسرت‌هایش آنقدر زیاد شده بود که کمرش را خم کند.

- چرا اینقدر تند میری، یه کم صبر می کردی با هم می رفتیم خب. دخترک را کمی بالا کشید. دستانش بی حس شده و پیشانی‌اش به عرق نشسته بود. ایمان در را باز کرد و دستش را پشت کمر او گذاشت وارد خانه که شد یک‌راست به سمت طبقه بالا رفت. دخترک را داخل اتاق خودش خواباند و از پله‌ها پایین آمد. سرش درد می کرد و بعید می دانست با افکاری که در سرش جولان می داد خواب به چشمانش بیاید. می خواست قرصی بخورد و بخوابد، شاید این طور از

شر افکار مزاحمش هم راحت می شد. وارد آشپزخانه که شد ایمان را دید روی صندلی نشسته و پیشانی اش را به دستش تکیه داده بود. با شنیدن صدای قدم های او سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. بدون اینکه به او نگاه کند به سمت یخچال رفت و برای خودش آب ریخت. قرص خواب آورش را با آب قورت داد و لیوان را آب زد. متوجه بود که ایمان حرکاتش را دنبال می کند انگار که می خواست چیزی بگوید و منتظر فرصت مناسب بود. لیوان را در آبچکان گذاشت و برگشت تا از آشپزخانه بیرون برود که ایمان صدایش زد. لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت، درد سرش هیچ جوره قطع نمی شد. برگشت و نگاهش کرد.

- میشه حرف بزنینم؟

بی آنکه چیزی بگوید پشت میز نشست و منتظر شد تا حرفش را بزند. شاید تا حرف او تمام می شد قرصش اثر می کرد و سردرد او هم بهتر می شد.

- من می خواستم یه چیزی بهت بگم، ببین ما دیگه نمی تونیم این طوری زندگی کنیم یعنی درست نیست که... من می خواستم اگه تو هم راضی باشی... .

صدای زنگ موبایل ایمان صحبتش را قطع کرد. هوفی کشید الان چه موقع زنگ زدن بود؟! سرش را به ساعد دستش تکیه داد و به صحبت ایمان با شخص مجهول گوش کرد.

- سلام خانوم...!

- چی شده؟

- ای بابا آخه چرا؟

- باشه الان خودم رو می‌رسونم. خدانگهدار.

اخم‌هایش را درهم کشید. ایمان می‌خواست این موقع شب کجا برود؟ ایمان از پشت میز برخاست. او هم به تبعیت از ایمان ایستاد.
- ببخشید عزیزم... مثل اینکه حال شهین خانوم خوب نیست احسان و الهام هم نیستن ببرنش دکتر من باید برم پیشش.
اصلاً حس خوبی به آن زن نداشت؛ اما نمی‌خواست که اتفاقی برایش بیفتد.

- چش شده؟ می‌خوای من هم باهات بیام؟

ایمان دستش را دور کمر او انداخت و گفت:

- نمی‌دونم عزیزم... من میرم اگه چیز مهمی بود بهت زنگ می‌زنم.
خودش را روی صندلی رها کرد. ذهنش درگیر صحبت نیمه‌کاره ایمان بود و دلش از بوسه‌ی ایمان بر روی پیشانی‌اش در تلاطم.

دستش را روی قلبش گذاشت. در عین نگرانی آرام بود، لبش را گزید
چه اتفاقی داشت بین او و ایمان می افتاد؟! چه بلایی داشت سر
قلبش می آمد؟!

بوی عطر ایمان را احساس می کرد. دستی صورتش را نوازش می کرد.
موهای روی پیشانی اش را، چشمانش را، گونه هایش را و در آخر
لب هایش را. خواب بود یا نبود؟ رؤیا بود یا واقعیت را نمی دانست؛ اما
لذت می برد از حرکت دستی که نرم و آرام روی لب هایش کشیده
می شد. چشمانش را آهسته گشود. چشمانش تار بود چندبار پلک زد.
ایمان روی تخت کنارش نشسته بود. در بین خواب و بیداری
لبخندی زد. تکانی خورد تا بلند شود.

- سلام اومدی؟

ایمان دستش را عقب کشید و گفت:

- سلام.

روی تخت نشست و آباژور کنار تخت را روشن کرد تا بهتر ببیندش.
در تاریک و روشن اتاق به چهره ایمان خیره شد. چشمانش سرخ و
خیس بود ته دلش لرزید.

- اتفاقی افتاده؟

ایمان لبخند خسته‌ای زد و جواب داد:

- نه عزیزم هیچی نشده نگران نباش.

کمی از حضور ایمان در اتاقش و بالای سرش گیج شده بود،
به‌خصوص اینکه ایمان مثل همیشه‌اش نبود و یک چیزی ایراد داشت
انگار.

- حال شهین خانم خوب بود؟

ایمان چشمانش را با دستانش فشرد و خسته جواب داد:

- اون حالش از من هم بهتر بود.

متعجب به ایمان نگاه کرد حالش خوب بود؟ دستش را روی دست
ایمان گذاشت، تنش داغ بود. حالش خوب نبود. ته دلش لرزید. یک
چیزی شده بود.

ایمان چشمانش را گشود. آنقدر خواهش نگاهش واضح بود که جا
خورد.

- حالت خوبه ایمان؟

سرش را تکان داد که نه، اخم‌هایش را درهم کشید چرا خوب نبود
اتفاقی افتاده بود که نمی‌خواست بگوید؟!

- تو خوب نیستی ایمان چی شده؟

- هیچی.

لبش را زیر دندانش گرفت. دستش را روی گونه ایمان گذاشت. ته‌ریشش کف دستش را قلقلک می‌داد. سرش را کمی بالا آورد حالا چشم در چشم بودند.

- خوب نیستی ایمان آروم نیستی.

دست ایمان بر روی دست او که روی گونه‌اش بود نشست و دست دیگرش دور کمرش حلقه شد و او را به تن خودش چسباند و کنار گوشش لب زد:

- فقط تو می‌تونی من رو خوب کنی، فقط تو می‌تونی آرومم کنی. منظورش را فهمیده بود و تنش گر گرفته و تپش‌های قلبش به اوج رسیده بود. آب دهانش را قورت داد. گلویش خشک شده بود، باید آرامش می‌کرد؟ می‌توانست یک امشب را بی خیال خاطراتش شود؟! می‌شد زن سرکوب شده درونش را از زیر خاکسترهای رویاهایش بیرون بکشد؟!

باید می‌توانست که همین یک امشب را برای ایمان زن باشد و آرامش کند این را به ایمان مدیون بود.

آرام غلتی زد و روی تخت جابه‌جا شد. دوست داشت حرف بزند دوست داشت حرف‌های ناتمام ایمان را بشنود؛ اما نفس‌های منظم و

عمیق او نشان از خوابیدنش می داد. کاش او هم خواب به چشمانش می آمد. روی تخت نشست و به ملحفه ای که دورش پیچیده شده بود چنگ زد. نزدیک اذان بود باید دوش می گرفت و بعد نمازش را می خواند. آرام از جایش برخاست و لباسش را از پایین تخت برداشت و به حمام رفت. از میان بخارهای نشسته روی آینه به تصویر خودش نگاه کرد، کمی گیج و کمی رنگ پریده بود. دیشب به خودش ثابت کرده بود که اگر بخواهد می تواند گذشته ها را کنار بگذارد، که اگر بخواهد می تواند زن باشد و زنانگی کند؛ اما نمی دانست چرا حالش خوب نبود، نه اینکه بد باشد؛ اما بی حس بود انگار، یک بی حسی مطلق شبیه به دست و پا زدن در هوا. پس از آن همه ترس و وحشتی که دیشب از سر گذرانده بود این بی حسی شاید برای کسی مثل او که آن اتفاق شوم را تجربه کرده بود عادی بود. شانه اش را بالا انداخت بی حسی حداقل از حس های بد بهتر بود.

با حرکت ظریفی موهایش را پشت گوشش فرستاد. بخاری که از چای بلند می شد بوی خوش بیدمشک را به مشامش می رساند. دستش را برای برداشتن نان دراز کرد که همان موقع دست ایمان هم به سمت نان های برش خورده در سبد رفت. دستش را عقب

کشید و فوری به ایمان نگاه کرد. مثل چند دقیقه قبل نگاهش را از او می دزدید جایشان عوض شده بود انگار، به جای او ایمان خجالت می کشید؟! بی حوصله کمی شکر در استکان ریخت و همی به چایش زد. اصلاً نمی دانست که در صبح چنین روزی چه رفتاری باید داشته باشد. فکر کرد، کاش مادرش یا حداقل سیما بودند که یادش بدهند در چنین روزی چه رفتاری باید داشته باشد.

- آم میگم اگه دوست داشته باشی می تونی وسایلت رو بیاری توی اتاق من.

دستش را از زیر چانه اش برداشت و به ایمان نگاه کرد. حرفش را چه باید تعبیر می کرد؟ اینکه او را به عنوان همسر واقعی اش پذیرفته بود و می خواست کنارش باشد؟! پوست لبش را با دندان جوید.

- ولی توی اتاق که پر از وسیله ست.

ایمان دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت:

- آخ ببخش حواسم نبود عیبی نداره صبر کن عصری خودم میام وسایل رو جابه جا می کنیم.

پس از زدن حرفش برخاست و با پوشیدن کتش از آشپزخانه خارج شد. مات و مبهوت به راه رفته ایمان خیره بود. باورش نمی شد یعنی

ایمان می خواست وسایل الهه را از اتاقش بیرون ببرد؟! انگار باید باورش می شد و این تغییرات ایمان را می پذیرفت.

کنار هانا که لگوهایش را روی هم می چید نشست لگوهایش شبیه به هر چیزی شده بود جز خانه و چیزی نمانده بود که فرو بریزد. با شنیدن صدای زنگ موبایلش از جایش برخاست. در همین حین لگوهای هانا فرو ریخت و دخترک با کلافگی گفت:
- اِ باز ریخت.

لبخندی به دخترک زد و موبایلش را از روی میز برداشت شماره بشری را که دید لبخندش عمق گرفت.
- الو بشری جان سلام.

- الو رویا؟!!

لبخندش از لحن نگران بشری ماسید.

- خوبی بشری؟ چیزی شده؟

- نه فقط... بین هول نکنیا... فقط حال بابات خوب نیست.

- بابام؟

- آره امروز که رفته بودم همون دور و برا از همسایه ها شون شنیدم.

چنگی به موهایش زد. حال پدرش خوب نبود؟! چه اتفاقی برای آن مرد قوی هیکل که همیشه مواظب سلامتی اش بود افتاده بود؟! *

آرام و لرزان قدم برمی داشت. تمام آن محله قدیمی برایش یادآور خاطرات تلخ و شیرینش بود. دسته کیفش را چنگ زد از کنار کودکانی که وسط کوچه فوتبال بازی می کردند گذشت. روزی او هم وسط همان کوچه با دوستانش بازی می کرد. همان روزها که تنها دغدغه اش پول جمع کردن برای خریدن خوراکی بود. در یکی از خانه ها باز شد و زن مردی بیرون آمدند. سرش را پایین انداخت. یادش نرفته بود که تمام مردم این محله همدیگر را می شناختند و کوس رسوایی او را شنیده بودند. از کنارشان که رد شد صدای پیچچشان را شنید. آهی کشید. همان موقع ها هم از این خاله زنک بازی های این مردم متنفر بود.

جلوی در خانه ایستاد، همان در آبی رنگ و کوچک که پدرش با دستان خودش رنگش زده بود. لبش را گزید. هنوز هم که به آخرین دیدارش با پدرش فکر می کرد بغض گلویش را می گرفت. کم مانده بود در باغچه خانه خاکش کند؛ دست لرزانش را بالا آورد و به در کوبید. قلبش کم مانده بود از سی*ن*ه اش بیرون بزند. هیچ ذهنیتی

از دیدار دوباره با خانواده‌اش نداشت. صدای کشیده شدن کفش‌هایی روی سطح حیاط می‌آمد. دستش را پایین انداخت و قدمی به عقب گذاشت. ترسیده بود از دیدن دوباره پدرش ترسیده بود. از زنده شدن خاطراتش ترسیده بود. در آهسته و با صدای غیژی باز شد. نگاهش روی زن میانسالی که در چهارچوپ در ظاهر شد ثابت ماند سیما بود؟! اما؛ چرا آنقدر پیر و شکسته شده بود؟! سیما قدمی به عقب گذاشت تا در را ببند که پایش را بین در گذاشت و مانع بسته شدنش شد.

- اومدی اینجا چی کار؟

- م... من.

- به اندازه کافی آبرو و حیثیتمون رو نبردی که باز برگشتی؟ چی می‌خوای از جون ما؟
دوباره نالید:

- من... !

سیما چپ‌چپ نگاهش کرد و با تمسخر گفت:

- پس بچ‌ها کجاس؟ یادمه می‌گفتی می‌خوای دنیاش بیاری که ثابت کنی پدرش غیاثه.

لبش را زیر دندانش فشرد و رها کرد، این سیمایِ عصبی و بی‌مهر را نمی‌شناخت.

- من اومدم بابام رو ببینم.

سیما حرصی خندید. اخم‌هایش درهم رفت او را مسخره می‌کرد؟!

- اومدی بابات رو ببینی؟ مگه بهت نگفت دیگه دختری به اسم رویا

نداره؟ مگه بهت نگفت دیگه پات رو اینجا نداری؟

- اما مامان سیما...!

سیما فریاد زد:

- به من نگو مامان من مادره *ز* *ز* های مثل تو نیستم. در ضمن

بذار خیالت رو راحت کنم، پدرت گفته حتی اگه دور از جونش بمیره

تو رو توی مراسم ختمش هم راه ندن حالا برو تا نیومده تو رو اینجا

ببینه.

تلوتلو خوران توی پیاده‌رو راه می‌رفت. سرش سنگین بود و قلبش

سنگین‌تر. حرف‌های سیما در سرش تکرار می‌شد؛ پدرش گفته بود او

را در مراسم ختمش هم راه ندهند؟! حرف‌هایش درد داشت، زهر

داشت و زخم قلبش دوباره سر باز کرده بود و مثل روز اول عفونتش

تمام بدنش را می‌گرفت؛ چیزی مثل طبل در سرش صدا می‌داد...

بوم... بوم... انگار که می خواست منفجر شود. از شدت درد حالت تهوع گرفته بود. لب جوی نشست و عق زد و بالا آورد تمام حرف هایی که شنیده بود را، تمام تحقیر شدن هایش را، تمام نیش و کنایه هایی که شنیده بود را بالا آورد. نای بلند شدن و ایستادن نداشت. همانجا روی جدول کنار خیابان نشست. کثیف شدن لباسش مهم نبود، نگاه متعجب مردم و حرف های در گوشی شان هم مهم نبود، اصلاً مگر وقتی که پدرش او را نمی خواست، وقتی که برای پدرش مرده بود چیزی هم می توانست مهم باشد؟!

شب شده بود و همچنان در خیابان ها قدم میزد به کدام مقصد نمی دانست!

به کدام هدف نمی فهمید! صدای زنگ موبایلش را شنید، بیشتر از ده بار زنگ خورده بود اما؛ نمی خواست جواب بدهد. دلش نمی خواست با کسی حرف بزند. سیما گفته بود او غیاث را آواره کرده، گفته بود او را از دیدن پدرش محروم کرده پس او چه میشد؟ او هم آواره شده بود، او هم از دیدن پدرش محروم شده بود اما دست آخر باز هم همه کاسه و کوزه ها سر او شکسته بود.

جلوی در خانه ایستاد. در کیفش به دنبال کلید گشت اما نبود. موقع رفتنش آن قدری عجله داشت که فراموش کرده بود کلیدش را بردارد.

زنگ را فشرد و به دیوار تکیه زد. پاهایش سست بود و هر لحظه ممکن بود به زمین بیفتد. در باز شد؛ آرام و بی عجله از حیاط گذشت. تمام آن بی حسی که صبح درگیرش بود به یک حس بد تبدیل شده بود، در را هل داد و وارد خانه شد. تنها یک چراغ در حال روشن بود کمی جلوتر رفت. ایمان از روی مبل بلند شد و پیش رویش ایستاد.

- کجا بودی تو؟ ما که مردیم از نگرانی؟
چانه اش لرزید، انگار به یک تلنگر احتیاج داشت تا دوباره زیر گریه بزند. اشک هایش تند و تند می چکید.

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟
حرفی نزد تنها خودش را در آغوش ایمان رها کرد. آرزو کرد که ایمان بفهمد چقدر در این لحظه به بودنش و به آغوشش احتیاج دارد. دست ایمان دور شانهاش حلقه شد و سرش روی سی*ن*ه او قرار گرفت. صدای قلبش مثل یک ملودی آرام بخش بود. همراه با ایمان به سمت حال رفت و روی مبل نشست. همچنان در آغوش ایمان بود. ناگهان به یاد منا که قرار بود در خانه بماند و از هانا مراقبت کند افتاد برای دخترک نگران شد. کمی از ایمان فاصله گرفت. ایمان متعجب پرسید:

- چی شد؟

- منا کجاست؟

- رفت... هانا رو هم با خودش برد.

خیالش از بابت دخترک راحت شد. ایمان کمی او را در آغوشش جابه جا کرد، حالا سرش روی شانه‌ی او بود. قطره اشکی از چشمش روی شانه ایمان چکید. صدای هیش گفتن ایمان کنار گوشش، صدای هق هقش را آرام کرده بود.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟!

می‌خواست بگوید خلسه آغوش ایمان آرامش کرده بود، آنقدری که بخواهد لب باز کند و پس از نزدیک به سه سال حرف‌های تلنبار شده در دلش را برای او بازگو کند؛ لب باز کرد و گفت؛ از روزی که سیما پا به خانه‌شان گذاشت، از کودکی پر جنب و جوشش و غیائی که همیشه همپای شیطنتهایش بود. از علاقه برادرانه‌اش به غیاث و اتفاقات آن شب شوم. از کودکی که در بطنش جای گرفته بود و غیائی که منکر دست درازی‌اش به او شده بود. از کتک خوردن توسط پدرش و طرد شدن از خانواده و تصمیمش برای نگه داشتن کودکش و ثابت کردن بی‌گناهی‌اش. تا مرگ ناگهانی پسرک پنج ماهه‌اش گفت و گفت و ایمان مثل یک سنگ صبور فقط گوش داد و

نوازشش کرد. ایمان موهایش را از صورتش کنار زد حالا کمی احساس سبکی داشت؛ احساس خالی شدن.

- حالا خوبی؟

پیشانی‌اش را به بازوی ایمان سایید.

- آره.

- آرومی؟

- آرومم.

آهسته تکانی به خودش داد، رویا در آغوشش روی همان مبل دونفره به خواب رفته بود. نمی‌خواست بیدارش کند. پس از آن همه گریه بهتر بود که آرام بخوابد. یک دستش را زیر زانوهایش گذاشت و دست دیگرش را زیر کتفش و بلندش کرد. سبک‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. از پله‌ها بالا رفت کمی خم شد با آرنج دستگیره در اتاق را پایین کشید و وارد شد؛ خم شد و پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشید، نگاهی به صورتش انداخت هنوز هم رد اشک را روی صورت رنگ پریده‌اش می‌دید. نفسش را بیرون داد و کمر راست کرد امشب برای اولین بار رویا را ضعیف و آسیب پذیر دیده بود. دلش برای او به درد آمده بود. در اتاق را آهسته پشت سرش بست، نمی‌خواست یک امشب چیزی مزاحم آرامش رویا بشود.

سرش را به میله‌های فلزی تراس تکیه داد و نگاهش را به شعله کوچک سیگارش دوخت، هیچ‌وقت در ذهنش هم نمی‌گنجید که آن زن مهربان و صبور این‌همه در زندگی‌اش غصه و مشکل داشته باشد. مشکلاتی که حتی یکی از آن‌ها برای نابود شدن یک نفر کافی بود، اما با وجود تمام این مشکلات باز هم صبوری می‌کرد و استوار مانده بود؛ سیگار تا نیمه سوخته را میان مشتش مچاله کرد؛ دلش می‌خواست مردی که زندگی رویا را خراب کرده بود را هم مثل همین سیگار له کند.

سرش را به پستی صندلی تکیه داده و به آدم‌های سیاهپوشی که وارد بهشت زهرا می‌شدند خیره بود، رویا هم همانطور خیره به روبه‌رو خشکش زده بود. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:
- رویا جان! عزیزم می‌خوای برگردیم خونه؟
رویا بی‌هیچ حرفی فقط نگاهش کرد، درست از لحظه‌ای که بشری خبرش کرده بود تا برای آخرین بار پدرش را در سردخانه آن‌هم دور از چشم سیما ببیند، دیگر یک کلمه هم حرف نزده بود، حتی گریه هم نکرده بود انگار که در این دنیا نبود. تنها مثل یک مجسمه به

جایی خیره می شد و در فکر فرو می رفت. بشری را که دید از ماشین پیاده شد.

- سلام آقا ایمان.

- سلام بشری خانوم چی شد مراسم تدفین تموم شد؟

بشری آهی کشید و سر تکان داد.

- بله تموم شد، رویا چگونه؟

برگشت و به رویا که همچنان به در ورودی بهشت زهرا خیره بود نگاه کرد و گفت:

- همین جوری مثل قبله فرقی نکرده، دیگه نمی دونم باید چیکار کنم.

چشمان بشری از اشک برق میزد. خوشبحال رویا که این طور برای همه عزیز بود که از ناراحتی اش گریه می کردند.

- باید گریه کنه باید خودش رو به جوری خالی کنه اگه اینجوری بمونه دق میکنه.

مستأصل دستش را پشت گردنش کشید.

- من که نمی دونم چی کار کنم هرچی باهاش حرف می زنم هم

فایده ای نداره انگار.

- امروز عصر سیما خانم میره خونه، می تونید ببریدش سر خاک پدرش اینطوری شاید بتونه گریه کنه.

ظرف غذا را به سمتش هل داد. بوی کباب حسابی اشتهای او را تحریک کرده بود، اما رویا هیچ حرکتی برای خوردن غذایش نمی کرد. کلافه نچی کرد. یاد بچگی اش افتاد همان روزهایی که مادرش برای خوردن غذا به او وعده بازی و رفتن به پارک می داد.

- رویا میخوای بری سر خاک پدرت؟

به وضوح برق خوشحالی را در چشمانش دید و لبخند زد.

- خب پس غذات رو بخور تا بریم.

دست رویا که به سمت قاشق رفت. لبخندی از پیروزی زد. فکر کرد تا به حال رویا مثل یک مادر به او محبت و توجه می کرد و حالا او باید مثل یک پدر مراقبش می بود.

دست در دست ایمان وارد بهشت زهرا شد. همه جا بوی مرگ می داد. همه چیز در مهی غلیظ فرو رفته بود و درک درستی از اطرافش نداشت، انگار که ارتباطش با دنیای واقعی قطع شده و تنها در رؤیایها و افکار بی سر و تهش زندگی می کرد. چند قدمی مانده به کپه خاکی که می گفتند جایگاه پدرش است ایستاد. پاهایش یاری نمی کرد برای

جلو رفتن دوست. نداشت جلوتر برود ایستاد. دستش که در دست ایمان بود کشیده شد. وقتی که حرکتی نکرد، ایمان متعجب به سمتش برگشت.

- چی شد؟ چرا وایسادی؟

نگاهش را به کپه خاک دوخت، باید می‌رفت باید با چشمان خودش می‌دید که پدرش هنوز زنده است، باید به ایمان ثابت می‌کرد که پدرش تنها برای تنبیه او رفته است. دستش را از دست ایمان بیرون کشید و به سمت قبر رفت. کنار کپه خاک روی زمین نشست. نگاهش به تابلوی کوچک و فلزی که بالای قبر بود افتاد. نام پدرش بود یعنی پدرش واقعاً رفته بود؟! یعنی برای تنبیه او نرفته بود و حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود؟!

بی‌آنکه او را ببخشد؟ بی‌آنکه اجازه بدهد بی‌گناهی خودش را به او ثابت کند؟ نفس‌هایش به شماره افتاد. یک چیزی درون گلویش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، به یقه لباسش چنگ زد هوایی برای نفس کشیدنش نبود، دهانش را باز و بسته می‌کرد تا هوا را ببلعد اما نمی‌شد. دستی بین شانه‌هایش کشیده می‌شد و ایمان کنار گوشش می‌خواست که نفس بکشد، می‌خواست گریه کند و برای پدرش عزاداری کند، نفسش حق مانند بالا آمد، دستش خاک‌های مرطوب

را چنگ زد. دلش داشت می‌ترکید انگار، چشم‌هایش به سوزش افتاده بود حق هقش رفته رفته بلند و بلندتر شد و اشک‌هایش جاری شد. پدرش رفته بود، این واقعیت بود! تلخ‌ترین واقعیت زندگی‌اش، حتی از مثبت روی جواب آزمایش بارداری‌اش هم تلخ‌تر. دردناک بود، حتی از شنیدن تهمت ه***ز***گی‌اش هم دردناک‌تر. تلخ‌تر و دردناک‌تر بود چون در پس تمام آن‌ها دختری بود که امید داشت روزی بی‌گناهی‌اش را به پدرش ثابت می‌کند. دختری که تمام آن شب‌ها و روزها را به امید بخشیده شدن توسط پدر گذرانده بود و حالا دیگر پدرش نبود. باز هم حق زد و صدایش زد، دلش می‌خواست باز هم صدایش کند. چند سال بود که او را صدا نکرده بود؟ چند سال بود که عقده‌ی صدا کردن پدرش روی دلش مانده بود؟

جلو رفت و کنارش روی زمین نشست. چند دقیقه‌ای بود که حق هقش بند آمده و آرام آرام اشک می‌ریخت و هذیان‌وار چیزی را زیر لب تکرار می‌کرد؛ دستش را دور بازوی او حلقه کرد. رنگش به شدت پریده بود و می‌ترسید از حال برود.

- رویا جان عزیزم! پاشو بریم، پاشو هوا تاریک شده خوب نیست بیشتر از این اینجا بمونیم.

آهسته بلندش کرد، حتی نای راه رفتن هم نداشت و تقریباً بیشتر وزنش را روی شانه و دست او انداخته بود. داخل ماشین نشاندش و خودش از در دیگر سوار شد، به سمت رویا خم شد و کمر بندش را بست در همان حال نگاهش را روی صورتش چرخ می داد پلک هایش متورم، صورتش بی رنگ و پوست لب هایش خشک بود کمی هم می لرزید، خودش را عقب کشید و دست سرد رویا را در دست گرفت.

- رویا جان خوبی؟

پلک هایش را از هم گشود. تنش می لرزید و دندان هایش بهم می خورد، آهسته زمزمه کرد:

- سرده... سرده.

بخاری را روشن کرد و دریچه را به سمت او تنظیم کرد. فکر کرد حتماً فشار خونس افتاده است و گرنه در آن گرمای جانشوز چرا باید احساس سرما می کرد؟!

روی تخت درازش کرد و پتو را تا گردنش بالا کشید، هنوز هم می لرزید و رنگ به رو نداشت. به آشپزخانه برگشت تا برایش لیوانی آب قند بیاورد، در حالی که قاشق را در لیوان می چرخاند وارد اتاق شد. کنار رویا لبه تخت نشست و صدایش زد، چشمان بی فروغش را از هم باز کرد و به او خیره شد.

- پاشو این آب قند رو بخور عزیزم فشارت افتاده حالت بد میشه.
دستش را زیر شانه‌اش گذاشت و کمکش کرد نیم‌خیز شود، آب قند
را آرام‌آرام به خوردش داد و پتویش را مرتب کرد، خواست بلند شود
که رویا صدایش زد سرجایش برگشت و نگاهش کرد.
- هانا...!

لبخند خسته‌ای زد، نگرانی‌اش برای دخترک پس از آن سه روز
جهنمی امیدوار کننده بود.

- سپردمش دست منا.

- دلم براش تنگ شده!

دلش از این همه محبت رویا لرزید، روی صورتش خم شد و لب زد:

- فردا صبح میرم دنبالش میارمش همینجا.

بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و از جایش برخاست.

دخترک را سفت و سخت در آغوش کشید و سر و صورتش را غرق
بوسه کرد. دلش به اندازه چند سال برای هانا تنگ شده بود، دخترک

میان آغوش آرام گرفته بود و مثل بچه گربه‌ها سر و صورتش را به
سی*ن*ه او می‌سابید. به‌خاطر چند روزی که از دخترک غافل مانده

بود عذاب وجدان داشت. دخترک را کمی از خودش فاصله داد و به تپله‌های مشکی رنگش خیره شد.

- خوبی دختر قشنگم؟ آره... دلت واسه ماما تنگ نشده بود؟

بی‌اهمیت به نگاه خیره و پر لبخند ایمان دخترک را بالا برد و بینی‌اش را به گلوی نرم دخترک مالید و صدای خنده‌اش را بلند کرد. خوب که از دیدن و بوسیدن دخترک سیر شد او را زمینش گذاشت تا به بازی و شیطنتش برسد. سرش را که بالا گرفت با نگاه خیره ایمان روبه‌رو شد، لبخند گنجی زد نگاه ایمان عجیب و غریب بود لبش را به دندان کشید و رها کرد.

- می‌خوای امروز نرم شرکت؟

اخم محوی کرد و نفسش را بیرون داد، با وجود بدحالی‌های این چند وقته‌اش به ایمان حق می‌داد نگرانش باشد.

- نه عزیزم گفتم که من خوبِ خوبم خیالت راحت.

- مطمئنی؟

کیف دستی چرمش را به دستش داد و با آرامش گفت:

- آره.

ایمان به سمت در رفت و کفش‌هایش را پوشید کمر راست کرد و

نگاهش را به او دوخت

- رویا!

سر کج کرد و لبخند زد.

- جانم؟

چند وقتی بود که جانش را نثارش می کرد، چند وقتی بود که عشق می داد و عشق می گرفت.

- مراقب خودت باش.

آرام پلک هایش را روی هم فشرد و باز کرد

- چشم!

- چشمت بی بلا!

مداد رنگی زرد را برداشت و خورشید در نقاشی دخترک را رنگ زد، نقاشی اش زیبا و رنگارنگ بود درست مثل دنیای کودکانه اش که پر از رنگ و زیبایی بود. نگاهی به ساعت انداخت هنوز تا آمدن ایمان چند ساعتی مانده بود، هوس کرده بود آشپزی کند بسته گوشت و سبزی را از یخچال بیرون گذاشت. دلش برای قورمه سبزی های دستپخت سیما تنگ شده بود، ناخودآگاه آهی کشید چه روزها که به پر و پایش می پیچید تا آشپزی یادش بدهد و او هم برای پدرش غذا بپزد و مثلاً کدبانو بودنش را به رُخش بکشد؛ بوی قورمه سبزی خانگی در تمام خانه پیچیده بود.

ماتیک زرشکی را محکم روی لبش کشید. رنگ لاک مخمل قرمزش با رنگ مشکی لباسش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست. پس از مدت ها اولین باری بود که خودش را این طور زیبا و خوشتیپ دیده بود. با شنیدن صدای در از روی صندلی بلند شد، دستی به موهای موج و دم اسبی اش کشید، کمی از مواجهه با ایمان آن هم با آن سر و وضع مضطرب شده بود، نفس عمیقی کشید دیگر برای پشیمان شدن و تعویض لباس دیر بود، لحظه ای چشمانش را بست تا آرام شود. به سمت در رفت و سعی کرد لبخند بزند.

- سلام خسته نباشی!

- سلام، سلامت...!

به سمتش برگشت و با دیدن او ادامه حرف در دهانش ماسید. لبخندی زد و دستانش را درهم پیچاند. ابروهای ایمان از لبخندش بالا پرید. به آشپزخانه رفت و شروع به چیدن میز کرد. ظرف خورشت را وسط میز گذاشت و دیس برنج را کنارش، حضور ایمان را از بوی شامپو و افترشیوش فهمید، اما به سمتش برنگشت. خم شد که بشقاب را روی میز بگذارد که دست ایمان دور کمرش حلقه شد.

لحظه‌ای خشکش زد سر ایمان در گودی بین گردن و شانه‌اش فرو رفت. کمی سرش را به سمت سر او خم کرد.

- چقدر خوشگل شدی خانم‌خانما!

- ممنون!

عطر شامپویش به مذاق ایمان خوش آمده بود انگار که نفس عمیقی کشید.

- اوم من عاشق بوی گل یاسم!

آب دهانش را قورت داد.

- غذا سرد میشه از دهن میوفته‌ها!

ایمان بوسه‌ای روی شانه برهنه‌اش نشاند و دستش را از دور کمرش

جدا کرد؛ بشقابش را به دست گرفت و کمی برنج برای خودش

ریخت. غذا خوردن زیر سنگینی نگاه ایمان سختش بود. سرش را

پایین انداخت و قاشقی از برنج در دهانش گذاشت، آنقدر گیج و

حواس‌پرت بود که چیزی از مزه غذا را نمی‌فهمید. چند لقمه از غذا

را که خورد کنار کشید، بیشتر از این از گلویش پایین نمی‌رفت، از

پشت میز برخاست.

- پس چرا غذات رو نمی‌خوری؟

لبخند اجباری زد و بشقابش را در دست گرفت.

- زیاد میل ندارم.

ایمان از پشت میز بلند شد. بشقاب او هم نصفه بود پرسید:

- تو چرا غذات رو نخوردی؟

- من هم سیر شدم.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت، حرکت ایمان به سمت در را که دید چرخید تا ظرفها را جمع کند. بشقابها را روی هم گذاشت. پیش از آنکه به سمت سینک برگردد، دستی دور شکمش حلقه شد. تنش از آن همه نزدیکی لرزید، کی می شد که آن ترس لعنتی دست از سرش برادر و راحتش بگذارد را نمی دانست!

نفسش را لرزان بیرون داد، در دل به خودش لعنت می فرستاد که چرا امشب ایمان را تشنه خودش کرده بود که حالا بخواهد از ترس بلرزد؟ بیراه هم نبود اگر می گفتند کرم از خود درخت است! فکر می کرد بتواند پس از آن اتفاق و نزدیکی اش به ایمان کمی آرام بگیرد و ترسش را کنار بگذارد؛ اما این طور نبود و هر دفعه همین ترس و وحشت را داشت انگار.

- می خوام ظرفها رو بشورم.

ایمان با لحنی که شیفتگی و شوریدگی اش را نشان می داد گفت:

- حالا بعداً می شوری عزیزم.

دستش را روی دست ایمان که روی شکمش حرکت می کرد گذاشت.
- نه باید همین الان بشورم.

بی آنکه بخواهد صدایش از ترس لرزید، دست ایمان از دور کمرش باز شد و عقب کشید، به سمتش برگشت. نگاهش دلگیر و غصه دار بود انگار.

- باشه هر کاری دوست داری انجام بده.
و بی آنکه اجازه گفتن حرفی را به او بدهد از آشپزخانه بیرون رفت.
دستش را به گردنش کشید و لبش را گاز گرفت. مزه شیرین رز زیر دهانش رفت. لعنتی نثار خودش کرد. ایمان را دلخور کرده بود.
سرش را بالا گرفت و تند و تند پلک زد تا اشکش سرازیر نشود.
ایمان را ناراحت کرده بود و حالا دلش می خواست بشیند و زارزار گریه کند. آن شب رفتار با ملایمت و مهربانانه ایمان نشان داده بود که شاید لازم نیست آنقدر وحشت داشته باشد؛ اما امشب باز هم آن ترس گریبانگیرش شده بود. دستش را به گردنش کشید و پوفی کرد او هم دیوانه شده بود بی شک.

آخرین بشقاب را هم آب کشید و در آب چکان گذاشت.
دستکش هایش را بیرون کشید و لباسش را مرتب کرد. تصمیمش را گرفته بود تنها کسی که حالا برایش مانده بود ایمان بود و

نمی خواست از او دلگیر بماند. پله ها را تند و تند بالا رفت، امیدوار بود ایمان در این مدت که او سعی داشت با خودش کنار بیاید خوابیده باشد. پشت در اتاق ایستاد پیش از آنکه مردد شود دستش را بالا برد و به در کوبید، صدایی که نشنید خواست بی خیال شود و برود اما چیزی مانع رفتنش بود، آن هم عذاب وجدانش بود. آرام در را باز کرد و در چهارچوبش ایستاد. ایمان روی تخت خوابیده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود.

- چرا نمیای تو؟

از جایش پرید.

- خوابیدی هنوز؟

پوزخند روی لب های ایمان را دید و دلش گرفت. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. با قدم های آرام به سمت تختش رفت و کنارش نشست. رفتار ایمان مرددش کرده بود. دستش را دراز کرد و روی دست ایمان گذاشت. عکس العملی که از او ندید به خودش جرئت داد و دستش را بین دستان سردش گرفت، آرام نوازشش کرد روی بند بند انگشتانش را. نگاهی به صورتش که مصرانه پلک روی هم می فشرد. انداخت و آهی کشید.

- ایمان!

جوابی نشنید. از این بی تفاوتی می توانست عمق دلخوری اش را بفهمد. دستش را بالا آورد و به لبهایش چسباند. لرزی که به تن ایمان افتاد لبخند محوی روی لبش نشاند و این یعنی آنقدرها هم در بی تفاوت نشان دادن خودش موفق نبود.

- ایمان!

باز هم بی جواب ماند سرخورده و ناامید از جایش برخاست، این نازکشی ها هم بی فایده بود انگار هنوز قدمی از تخت فاصله نگرفته بود که دستش توسط ایمان کشیده شد و در آغوشش افتاد. کمی دست و پا زد و تقلا کرد ایمان دست دورش حلقه کرد و با صدای گله مندی گفت:

- چرا گیجم می کنی رویا؟! چرا اینقدر هردومون رو عذاب میدی؟
شرمنده سر پایین انداخت و گفت:

- ببخشی...!

بقیه حرفش با بوسه ایمان در دهانش ماند. آرام خندید این بار دیگر خبری از آن حس وحشتناک نبود و تنها آرامشی بود که در آغوش امن ایمان پیدا کرده بود.

موهای هانا را با کش موهای عروسی بست. دخترک با آن موهای دم‌موشی بانمک و خوردنی شده بود. بوسه محکمی روی لب دخترک کاشت و رد رژ مالیده به لپش را پاک کرد. صدای غرغره‌های ایمان را از طبقه پایین می‌شنید. دستی به روسری‌اش کشید و موهایش را داخل زد. کیف دوشی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و دست دخترک را گرفت و بیرون رفت؛ به پایین پله‌ها که رسید خندید و با ناز رو به ایمان گفت:

- وای بسه آقا ایمان چقدر غر می‌زنی؟

ایمان به سمتشان برگشت و با لحنی شوخ گفت:

- می‌داشتی یه ساعت دیگه میومدی. ابروهایش را بالا پراند شیطنتش عجیب گل کرده بود.

- خب فقط من نبودم که این دختر خوشگلتون هم بود.

ایمان درحالی که می‌خندید به سمتش آمد.

- ای من به قربون تو و دختر خوشگلم برم!

گردن کج کرد و لبخند زد.

- خدانکنه آقا!

کمی روی تخت جابه‌جا شد و راحت‌تر به پشته‌ها تکیه زد. هانا از دیدن باغ بزرگ و آب‌نمای زیبای وسطش ذوق زده شده و برای خودش شیطنت می‌کرد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت. باغ سرسبز پر بود از درخت‌های اقاکیا و بید مجنون. دم عمیقی گرفت هوای آزاد و بوی خوش گل‌های شب‌بو حالش را خوب می‌کرد. تکه‌ای از مرغ کباب شده را در دهان هانا گذاشت. با وجود کودکانی که در فضای باغ بازی و گشت و گذار می‌کردند آرام نگه داشتن دخترک و غذا به خوردش دادن سخت بود.

- بدش به من تو راحت غذات رو بخور.

لبخندی به ایمان زد. خواست جوابی بدهد که لرزش موبایلش را در جیبش احساس کرد، هانا را به بغل ایمان داد و موبایلش را برداشت، شماره ناشناس را که دید اخم درهم کشید و تماس را وصل کرد.

- الو... .

- الو شما؟

- الو... .

موبایلش را جلوی صورتش گرفت و نگاه دیگری به شماره انداخت، برایش آشنا بود اما نمی‌دانست چه کسی است که شوخی‌اش گرفته.

تماس را قطع کرد و موبایلش را در جیبش سر داد. ایمان متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- کی بود؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم، جواب نداد.

ایمان اخم محوی کرد و پرسید:

- مزاحم داری؟

- نداشتم، نمی‌دونم این کیه شوخیش گرفته.

- اگه یه بار دیگه بهت زنگ زد بهم بگو بدم شمارهاش رو پیگیری کنند.

سرش را تکانی داد و مشغول خوردن غذایش شد.

یک دستش را در جیبش فرو برده بود و به زمین پیش رویش خیره بود. ایمان بی‌حرف کنارش قدم برمی‌داشت و هانای خواب‌آلود را در آغوشش نگه داشته بود، دست دیگرش در حصار دستان گرم ایمان بود و این حس امنیت را به او منتقل می‌کرد. نگاهی به دور و اطراف پارک بزرگ و سرسبز انداخت. تمام پارک را خانواده‌ها و کودکان و جوانان پر کرده بودند.

- مراسم عقد منا کی هست؟

ایمان نیم‌نگاهی به سمتش انداخت و جواب داد:

- دو ماه دیگه روز تولدش، منا همیشه آرزو داشت روز عروسیش با روز تولدش یکی باشه.

سر تکان داد و چیزی نگفت. نباید به منا به خاطر رسیدن به آرزوهایش حسودی می‌کرد. نباید یاد حسرت‌ها و عقده‌های خودش می‌افتاد.

- آرزوی تو چیه؟

متعجب به ایمان نگاه کرد، سؤالش غافلگیرانه بود.

- چی؟

- تو چه آرزوهایی داشتی؟

لبش را زیر دندان فشرد این سؤال او را به گذشته‌ها و روزهای خوبش می‌برد.

- من آرزوهای عجیب و غریبی نداشتم، بچه که بودم مثل خیلی از

دخترها آرزوی پوشیدن اون لباس پفی‌های سفید و داشتم، بزرگتر

که شدم آرزوی یه زندگی آروم و معمولی رو داشتم، یه همسر

مهربون و بچه‌های قد و نیم قد، یه خونه کوچولو و خوشگل که صبح

به صبح با کلی عشق تمیزش کنم.

ایمان دستش را فشرد. همچنان سرش پایین بود؛ اما نوازش انگشت ایمان بر روی دستش را حس می کرد. حس خوبی داشت احساس می کرد؛ مثل یک خانواده عادی شده اند که از آرزوها و رؤیاهایشان با هم حرف می زنند.

- ماما...!

دستانش را آب زد و کنار دخترک روی زمین زانو زد.

- جانم، جان ماما؟

- بستنی می خوام.

خندید و موهای هانا را نوازش کرد.

- چشم مامانی شما بشین من الان بهت بستنی میدم.

دخترک را پشت میز نشاند و به سمت یخچال رفت. در فریزر را باز

کرد و با دیدن ظرف خالی از بستنی آهی کشید. حالا تا به دخترک

بستنی نمی داد آرام نمی گرفت.

ظرف بستنی را جلوی دخترک گذاشت و موبایلش را که در حال زنگ

خوردن بود برداشت، شماره منا را که دید لبخندی زد چند روزی بود

که درگیر کارهای عقدش بود و او را ندیده بود

- سلام منا جان.

- سلام رویا خوبی؟

- خوبم عزیزم تو چطوری؟

- منم خوبم کجایی؟ چی کار می کنی؟

با دستمال گوشه لب دخترک را پاک کرد.

- هانا رو آوردم بستنی فروشی.

- اِ چه خوب آدرس بده منم پیام.

آدرس را که گفت تماس را قطع کرد، خوب بود که پس از این همه

مدت می دیدش و از دلتنگی درمی آمد.

نگاهش به دنبال دخترک که در بین کودکان می دوید و بازی

می کرد در چرخش بود و در همان حال پرسید:

- از آقاتون چه خبر؟ چی کار می کنین؟

منا برای هانا دست تکان داد و رو به او جواب داد:

- اِ آقاتون یعنی چی؟ اسمش آرمینه.

- خب حالا چه خبر، چی شده آقا آرمین رو ول کردی اومدی پیش

من؟

منا پشت چشمی نازک کرد.

- بد کردم اومدم بهت سر بزنم؟

بلند خندید همیشه در کنار منا حالش خوب بود. موبایل منا به صدا درآمد. نگاهش که به شماره افتاد لبخندی زد. زیر چشمی نگاهش کرد. منا ببخشیدی گفت و از او فاصله گرفت تا تماسش را جواب دهد. نگاهش را به سمت زمین بازی گرداند و برای دخترکش دست تکان داد. موبایلش که به صدا درآمد نگاهش را از زمین بازی گرفت، باز هم شماره ناشناس باید جواب می داد؟! برای جواب دادن مردد بود اما از طرفی هم کنجکاوی اجازه رد تماس را نمی داد، کمی از زمین بازی فاصله گرفت و تماس را وصل کرد.

- الو... .

- الو چرا جواب نمیدی؟

- سلام.

نفس در سی*ن*ه اش حبس شد، همانجا خشکش زد این صدا را می شناخت.

- الو رویا... !

دهانش خشک خشک بود

- رویا جان... !

نه حق نداشت، او حق نداشت پس از آن اتفاقات هنوز هم او را مثل قبل صدا کند.

- چرا جواب نمیدی رویا؟

چشمانش را روی هم فشرد. نمیخواست با او حرف بزند، اصلاً نمیخواست صدایش را بشنود به چه حقی زنگ زده بود؟! به چه حقی بعد از تباه کردن زندگی‌اش دوباره به او زنگ زده بود؟! دست لرزانش را پایین آورد، قبل از آنکه دستش قرمزی روی صفحه را لمس کند صدای جیغ و گریه کودکانه‌ای از جا پراندش، با نگرانی به عقب چرخید و با دیدن منا که به سمتی می‌دوید خون در رگ‌هایش یخ بست. صدای الو گفتن‌های غیاث را پشت تلفن می‌شنید اما مهم نبود دخترش بود. موبایلش را قطع نکرده در جیبش گذاشت و به سمت دخترک دوید.

دست‌هایش را درهم می‌پیچاند و پوست لبش را گاز می‌گرفت. از اضطراب چیزی نمانده بود که بالا بیاورد، منا طول راهرو را قدم میزد و با موبایلش ور میرفت، داشت دیوانه می‌شد چرا کسی از دخترک خبری به او نمی‌داد؟

منا کنارش ایستاد مضطربانه کف کفشش را به زمین می‌کوبید و موبایلش را در دستش تکان می‌داد.

- چی شد؟ به ایمان زنگ زدی؟

منا سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

- آره... داره میاد.

سرش را بین دستانش گرفت. ضربان قلبش روی هزار بود و دست و پایش می لرزید. صدای باز شدن در اتاقی را شنید سرش را بالا گرفت با دیدن دکتر از جایش برخاست و به سمتش رفت.

- چی شد آقای دکتر دخترم حالش چگونه؟

دکتر دست در جیب روپوشش کرد و با لبخند جواب داد:

- نگران نباشید حالش خوب خوبه، فقط سرش سه تا بخیه کوچولو خورده.

نفسش را با آسودگی بیرون داد، دخترک آسیب دیده بود و این قلبش را به درد می آورد اما باز هم فکر به اینکه ممکن بود اتفاق بدتری بیفتد کمی آرامش می کرد. منا کنارش ایستاد. دکتر لبخندی تحویلشان داد و از کنارشان رد شد اما پیش از آنکه دور شود به سمتشان برگشت.

- راستی می تونید برید کنار دخترتون وقتی بیدار بشه چون درد داره ممکنه بی قراری کنه.

با لبخند اجباری تشکر آرامی کرد. دکتر که رفت او هم از منا خواست منتظر ایمان بماند و خودش وارد اتاق شد. بانداژ روی سر

دخترک دلش را به درد می آورد. جلوتر رفت و روی تختش خم شد. اشک روی صورتش رد انداخته بود پشت دستش را به صورت دخترک کشید. اگر اتفاق بدتری افتاده بود چه می کرد؟! با باز شدن ناگهانی در به سمتش چرخید با دیدن ایمان که رنگ به صورتش نمانده بود قدمی به عقب برداشت. از واکنش ایمان می ترسید. چند روزی بود که کلافه و عصبی شده بود و حالا او منتظر واکنش تندی از جانب ایمان بود. ایمان به سمت تخت دخترک رفت و رویش خم شد کمی که گذشت پرسید:

- چرا بیدار نمیشه؟

- چیزیش نیست خوابه.

ایمان به سمتش برگشت، از دیدن رنگ سرخ صورتش جا خورد.

- چیزیش نیست؟ واقعاً چیزیش نیست؟ آگه چیزیش نیست توی

بیمارستان چیکار می کنه؟ هان؟

لبش را گزید صدای ایمان داشت بلند می شد.

- ایمان تو رو خدا...!

- نه من واقعاً می خوام بدونم دو نفر آدم توی پارک به اون کوچیکی

نتونستین از یه بچه سه ساله مراقبت کنید؟

سرش را پایین انداخت.

- حواسم بهش بود به خدا، فقط یه لحظه ازش غافل شدم.

ابروهای ایمان بیش از پیش درهم گره خورد.

- د آخه همین یه لحظه غافل شدنت این بالا رو سر بچه‌ی من آورده.

بغض گلویش را گرفت. باز هم یادآوری اینکه دخترک بچه او نیست، اشک به چشمانش بیشتر زد بچه او نبود؛ ولی برایش مادری کرده بود. چرا کسی این را نمی‌دید؟! چرا کسی پرپر زدنش برای دخترک را نمی‌دید؟!

- هیس چه خبرتونه بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون، ایمان تو هم یواش‌تر چیزی نشده که یه اتفاق بوده.

برگشت و به منا نگاه کرد کاش به ایمان می‌گفت که او مقصر نیست.

- چیزی نشده؟ فقط یه اتفاق بوده؟ اگه همینطور اتفاقی بچه من می‌مرد چی؟ اگه زبونم لال اتفاق بدتری می‌افتاد چی؟ ترسیده به ایمان نگاه کرد با داد و فریادهایش دخترک را بیدار می‌کرد.

- ایمان خواهش می‌کنم آرام‌تر، تو حق داری نگران باشی من هم درکت می‌کنم ولی یه کم آرام باش این بچه بیدار میشه می‌ترسه.

ایمان پوزخندی زد و سرش را تکان داد

- منو درک می کنی؟ تو؟ نه درک نمی کنی آدمی که می تونه بچه خودش رو بکشه نمی تونه من رو درک کنه.

قلبش از تپش ایستاد انگار که سطل آب سردی رویش خالی کرده باشند. از روزی که پسرش به علت مرگ ناگهانی در آغوشش مرده بود کم تهمت نشنیده بود که کودکش را کشته اما حالا شنیدن این حرف از ایمان آن هم وقتی که همه چیز را برایش تعریف کرده بود زیادی سنگین بود؛ مثل یک ضربه، سنگین و مهلک. بی توجه به نگاه متعجب منا از در خارج شد. احساس می کرد در آن اتاق با حضور ایمان در و دیوار سمتش هجوم می آورند. از در بیمارستان هم بیرون رفت. روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشست به دور و اطرافش نگاه می کرد، اما مثل انسان های مسکنت چیزی از دور و برش نمی فهمید. حرف های ایمان در سرش تکرار می شد و حالش را خراب تر می کرد. او هم مثل همه گفته بود که او کودکش را کشته؟ مگر نمی شناختش که این را می گفت؟! مگر حرفش را باور نکرده بود؟!!

- آیی...سرم.

با بغض به دخترک که از درد سرش گریه می کرد نگاه کرد دلش می خواست جلو برود و در آغوشش بگیرد، اما نمی شد ایمان این اجازه را به او نمی داد. چنگی به موهایش زد. نمی دانست ایمان می خواهد او را تنبیه کند یا دخترکش را؟! در باز شد و ایمان وارد خانه شد، سرش را برگرداند هنوز هم از او دلخور و ناراحت بود.

- منا هانا رو ببر تو اتاقش خودت هم پیشش بمون لطفاً.

دستانش را مشت کرد، شاید ایمان می خواست از او بابت حرفهایش عذرخواهی کند. پوزخندی زد نمی توانست به این راحتی ها حرفش را فراموش کند منا وارد اتاق شد اما او همچنان نگاهش به جای خالی منا و دخترک بود.

- باید با هم حرف بزنیم.

سرش را تکان داد باید حرف می زدند، ایمان باید دلیل رفتارهای عجیب و غریبش را توضیح می داد.

سرش پایین بود و به اشکال رومیزی خیره بود ایمان هم زل زده به او رفتارهایش را زیر نظر گرفته بود انگار. آب دهانش را قورت داد، نمی دانست چرا حس می کرد که حرفهای ایمان خوشایندش نخواهد بود. دستی که روی پایش بود مشت شد کم کم داشت مضطرب می شد.

- قول و قرار قبل از عقدمون رو که یادته؟
سرش را فوری بلند کرد این یادآوری قول و قرارهایشان خوب به نظر نمی‌رسید.

...

- ببین رویا اگه تاحالا خواستم که بمونی، اگه قول و قرارمون رو زیر پا گذاشتم، فقط برای این بود که فکر می‌کردم بودن تو کنارمون به نفع هاناست. فکر می‌کردم تو بهتر از هرکسی می‌تونی براش مادری کنی و مراقبش باشی، ولی انگار اشتباه می‌کردم.
ته دلش لرزید میان حرف ایمان پرید:
- ولی من...

ایمان دستش را به نشانه سکوت بالا برد و ادامه داد:
- نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنی، من خودم همه چیز رو می‌دونم.
واقعیت اینه که تو نمی‌تونی برای بچه من مادر باشی، نمی‌تونی هانا رو اونطوری که باید بزرگ و تربیت کنی، می‌دونی من نمی‌خوام بچه‌ام زیر دست آدمی که گذشته‌اش پر از سیاهیه بزرگ بشه.
بغض گلایش را گرفت حرف‌های ایمان مثل پتک در سرش فرود می‌آمد. انتظارش را نداشت، از ایمان انتظار نداشت که گذشته‌اش را

این چنین به صورتش بکوبد، اشک چشمانش را پس زد نمی خواست باز هم برای تحقیر شدنش مثل یک آدم ضعیف زار بزند.

- خب حالا از من می خواهی چیکار کنم؟

ایمان چشمانش را روی هم گذاشت.

- برو، برای همیشه از زندگی من و دخترم برو بیرون.

با حرص از جایش برخاست، ایمان نمی توانست به خاطر یک اتفاق او را از دیدن دخترک محروم کند.

- ولی تو نمی تونی من رو از دیدن هانا محروم کنی.

ایمان هم از جایش بلند شد و روبه رویش ایستاد

- چرا نمی تونم؟ یادت رفته من پدرشم و تو هیچ کاره ای؟

با صدایی لرزان و بغض آلود گفت:

- ولی من براش مادری کردم، شیره جونمو بهش دادم.

- خب پولش رو گرفتی.

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید را با خشونت پاک کرد.

- چطوری می تونی این قدر بی رحم باشی من به خاطر پول این کارو

نکردم، توی این سه سال به اون پول حتی دست هم نزددم.

ایمان اخم کرده سرد و بی هیچ حسی گفت:

- به من ربطی نداره که تو چی کار کردی یا می خواهی چی کار کنی، فقط هرچه زودتر از زندگی من و دخترم برو.

خودش را روی تخت رها کرد و سرش را بین دستانش گرفت. حجم اتفاقات افتاده آنقدر سنگین بود که هضمش برای او سخت شده بود. ایمان گفته بود نگه داشتنش در آن خانه فقط به خاطر هانا بوده و این یعنی عشقی در کار نبوده، نمی توانست باور کند پس آن حرف های عاشقانه اش، آن عزیزم گفتن هایش چه می شد؟ یعنی تمام حرف هایش فقط تظاهر بود، ایمان هم بازی اش داده بود؟

پوزخند تلخی روی لبش نشست، باز هم اعتماد به یک مرد و خ*یانت دیدن و باز هم ابزار هوس شدن برای یک مرد؟! قرار نبود از اشتباهاتش درس عبرت بگیرد انگار، چه احمقانه فکر کرده بود که ایمان هم مثل او دلبسته شده، چقدر ساده خام حرف های عاشقانه اش شده بود و به او دلبسته بود، آه لعنت به او و اعتمادش به مردها که زندگی اش را به گند کشیده بود؛ روی تخت دراز کشید و در خودش جمع شد، سرش درد داشت چشمانش از اشک های نریخته می سوخت و دلش آتش گرفته بود انگار، با خودش فکر کرد کاش حداقل یک نفر را داشت که بتواند از وضعیتش با او صحبت کند بی آنکه مثل ایمان روزی آن را در سرش بکوبد. فکری به سرش

زد می توانست با پدرش حرف بزند آن وقت ها که زنده بود یک لحظه هم به حرف هایش گوش نمی کرد؛ اما حالا باید گوش می کرد بعد از آن همه مدت که داغ دیدنش را به دلش گذاشته بود باید به حرفش گوش می کرد، این را به تک دخترش مدیون بود.

کنار سنگ مرمر سیاه روی زمین نشست، قبر مادرش هم آن طرف بود، وصیت خود پدرش بود که کنار همسرش دفن شود. آهی کشید روی سنگ قبر پدرش پر از گل بود اما قبر مادرش خالی خالی و پر از خاک بود بیچاره مادرش! کمی گل ها را کنار زد و سرش را روی سنگ سرد گذاشت. چقدر دستان مهربان و نوازش گر مادرش را کم داشت، چقدر آغوش امن و محکم پدرش را کم داشت. قطره اشکی از گوشه چشمش بر روی سنگ چکید، چشمانش را بست و سکوت کرد نیازی به گفتن نداشت می دانست که پدرش حرف هایش را نگفته می داند. خودش همیشه می گفت پدر و مادر از نگاه فرزندشان حرف دلش را می فهمند؛ چند دقیقه ای در همان حالت ماند و با اشک هایش سنگ قبر پدر را شست. حالش کمی بهتر و دلش کمی سبک تر شده بود. سرش را که بلند کرد کسی روبه رویش نشسته بود نگاهش آرام آرام از روی کفش های شیک چرمی اش بالا آمد، شلوار

کتان خاکستری، پیراهن چهارخانه مشکی و طوسی و در آخر یک چهره به شدت آشنا لحظه‌ای از دیدنش جا خورد، نگاه او هم خیره به او سرتاپایش را می‌کاوید از جایش برخاست، یادش آمد به‌خاطر او چه حرف‌ها که نشنیده بود، چه تحقیرها که نشده بود و چه رویاهایش که بر باد نرفته بود. قدمی به عقب برداشت، برایش نگاه ملتمس او مهم نبود، باز هم عقب‌تر رفت غیاث که بلند شد او هم چرخید و با قدم‌های بلند سعی کرد تا از او فاصله بگیرد. صدایش را از پشت سرش می‌شنید، چرا دست از سر او بر نمی‌داشت؟ مگر کم آزارش داده بود؟!

- رویا وایسا، خواهش می‌کنم باید حرف بزنیم. اهمیتی نداد حرف‌های ایمان در سرش تکرار شد. به‌خاطر او تحقیر شده بود، به‌خاطر او از زندگی ایمان رانده شده بود. کنار خیابان ایستاد باید تا کسی می‌گرفت. نگاهی به پشت سرش کرد هنوز دنبالش می‌آمد و التماس می‌کرد که به حرف‌هایش گوش کند؛ اما او نمی‌خواست بشنود، می‌ترسید اگر نزدیکش بیاید تمام عقده‌های این چند ساله‌اش را بر روی او بالا بیاورد. ماشینی کنار پایش ایستاد نگاه دیگری به غیاث انداخت و سوار شد، نفس عمیقی کشید روز مذخرفش با دیدن او بدتر هم شده بود. آدرس را که به راننده داد

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، می خواست از افکارش خلاص شود. می خواست دیگر هیچ مردی برایش مهم نباشد، نه غیاث و نه ایمانی که دلبسته اش شده بود، باید فراموششان می کرد اصلاً همه مردها می رفتند به درک!

کلید انداخت و در را باز کرد. احساس می کرد سرش روی تنش سنگینی می کند و چیزی تا انفجارش نمانده خم شد و کفش هایش را در آورد؛ مثل هربار از سردرد تهوع گرفته بود و بوی عجیبی که در خانه می آمد به این حسش دامن زده بود. کمرش را صاف کرد ناگهان هجوم مایعی را به گلویش احساس کرد، دستش را روی دهانش فشرد و به سمت دستشویی دوید آبی به صورتش زد دستانش از شدت ضعف می لرزید. مشتی از آب در دهانش زد، طعم دهانش تلخ بود، از دستشویی که بیرون آمد ایمان را دید روی مبلی نشسته و موشکافانه نگاهش می کرد. سرش را برگرداند و نگاهش را از او گرفت و از کنارش رد شد یک قدم از او دور شد؛ ولی باید می گفت باید مثل خودش سرد و بی تفاوت می شد، به سمتش برگشت نگاه ایمان هنوز خیره اش بود.

- من فردا صبح از اینجا میرم.

به چشمان ایمان نگاه کرد چیزی در نگاهش بود، شاید هم او دوست داشت که اینطور باشد سرش را پایین انداخت.

- فقط می‌خوام همین شب آخر رو کنار هانا باشم.

- باشه اشکالی نداره.

لباس‌هایش را تا زد و داخل چمدان گذاشت، یاد روزی افتاد که برای اولین بار پا به این خانه گذاشته بود. آن روز هم تمام دارایی‌اش یک چمدان لباس بود و یک دنیا غصه و درد، نگاهش به پاتختی و عکس رویش افتاد قاب عکسی از ایمان که هانا را در آغوش داشت. دلش برای خودش سوخت حتی یک عکس ناقابل هم با ایمان و هانا نداشت عکس را داخل چمدانش گذاشت، برای روزهای آینده لازم می‌شد، چمدان را بست و کنار دیوار گذاشت دلش برای تمام رویاهایی که در سرش پرورانده بود می‌سوخت چه فکرهایی که برای خودش نکرده بود، خودش را همیشه در کنار هانا و ایمان تصور کرده بود. پوزخندی زد حتی برای مدرسه رفتن دخترک هم رویا پردازی کرده بود، عجب خیال خامی داشت.

وارد اتاق هانا شد و در را بست حالا که قرار بود برود جای جای خانه خاطراتش را به رخ می‌کشید، بغضش را قورت داد و کنار دخترک نشست دیگر گریه بس بود، دیگر ضعف نشان دادن بس بود، خسته

شده بود بس که برای مشکلاتش زار زده بود، تشکی روی زمین پهن کرد و کنار تخت دخترک دراز کشید، دخترکش خواب هفت پادشاه را می دید اما او خواب به چشمانش حرام شده بود، اینطور بهتر هم بود می توانست در این آخرین شب دخترک را سیر نگاه کند.

هوا گرگ و میش بود، خسته و درمانده چمدان به دست خیابان های خلوت را گز می کرد. باد ملایمی می وزید و صورتش را نوازش می داد؛ اما حالش خوب نبود دوری از هانا و ایمان نفسش را تنگ کرده بود و چه اعتراف تلخی بود اینکه با وجود تمام آن اتفاقات هنوز هم دلش برای ایمان می تپید؛ آنقدری که بخواهد دزدانه پیراهنش را بردارد و در چمدانش بگذارد. برای گرفتن تاکسی کنار خیابان ایستاد، مقصدش کجا بود را نمی دانست فقط می خواست برود، برود تا از این شهر دور باشد دلش راضی نمی شد در همین شهر توی هوایی که ایمان در آن نفس می کشید بماند و دلش برای دیدن او و دخترکش نلرزد.

- فقط خودتون تنها هستید؟

نگاه بی حوصله ای به مرد جوان پیش رویش انداخت سوالاتی که می پرسید کلافه اش کرده بود.

- بله گفتم که فقط خودم تنها هستم.

- مدرک شناسایی همراهتون هست؟

شناسنامه و کارت ملی اش را روی میز گذاشت با دستش روی میز
ضرب گرفت، فس و فس کردن مرد جوان در پذیرش حوصله اش را
سر برده بود.

- گفتید یک اتاق یه تخت می خواستید؟

- بله.

خودش را با خستگی روی تخت رها کرد، چند ساعتی می شد که از
خانه ایمان بیرون زده بود و احتمالاً ایمان تا الان متوجه نبودش شده
بود. دوست داشت بداند حالا که رفته ایمان چه حسی دارد ناراحت
است یا خوشحال؟! شاید هم آنقدر در زندگی ایمان بی تأثیر بوده که
نبودنش هم تفاوتی نمی کند. کلافه چنگی به موهایش زد باید فکرش
را از ایمان و دخترش منحرف می کرد وگرنه کم کم از فکر و خیال
دیوانه می شد. نگاهی به سرتاسر اتاق بیست متری اش انداخت هتل
با وجود قدیمی بودنش تمیز بود؛ اما بوی بدی می داد عجیب بود اما
حس می کرد حس بویایی اش قوی تر شده و این اذیتش می کرد.

غلتي زد و از پنجره اتاق به بيرون خيره شد. ابر بزرگ و خاکستري رنگي خورشيد را پوشانده بود. مي خواست باران ببارد؟ کاش براي ايمان چتر آماده کرده بود، اگر زير باران خيس مي شد چه؟! اگر سرما مي خورد؟! آه لعنت انگار نمي توانست فکر ايمان و هانا را از سرش بيرون کند.

با صدای اذانی که از بلندگوهای مسجد میامد از خواب بيدار شد روی تخت نشست و دستي به صورتش کشيد. بالاخره پس از آن همه کلنجار رفتن و غلت زدن توانسته بود چند ساعتی بخوابد. آرام از تختش پايين آمد حسابی گرسنه اش بود؛ اما ميلي به خوردن هيچ غذایی نداشت. وضو که گرفت از سرويس بيرون آمد گوشه اتاق جانمازش را پهن کرد و به نماز ايستاد.

از شدت گرسنگی به ناچار از اتاقش بيرون آمد وقت ناهار بود و رستوران هتل پر شده بود از مردمی که در آن هتل سکونت داشتند. پشت ميزي خالی کمی دور از جمعيت نشست يعنی ايمان و هانا حالا چه کار می کردند؟ دخترکش ناهار خورده بود؟ ايمان چطور؟ لابد سر کارش غذا می خورد؟ گارسون که مرد جوانی بود به سمتش آمد و پس از خوشامدگویی منو را به دستش داد. نگاهی به منو انداخت و جوجه سفارش داد يادش افتاد شبی را که با ايمان بيرون

رفته بودند، آن شب هم ایمان جوجه سفارش داده بود همان شبی که از آرزوهایشان حرف زده بود و او فکر کرده بود مثل خانواده‌های عادی شده‌اند.

قاشقی از برنج را به دهانش گذاشت تکه‌های مرغ کباب شده بوی زعفران می‌داد و این بیشتر اشتهايش را تحريك می‌کرد. با دیدن ظرف ترشی دلش ضعف رفت. ظرف را برداشت و تکه گل کلم را در دهانش گذاشت خودش هم از این اشتهايش در آن شرایط بد روحی متعجب بود. قاشق دیگری از ترشی را در دهانش گذاشت و مزه‌مزه‌اش کرد دهانش بزاق ترشح می‌کرد، گارسونی با سینی غذا از کنارش رد شد بوی تخم مرغ به مشامش خورد صاف روی صندلی نشست. هجوم مایعی را به گلویش احساس کرد، دستش را روی دهانش فشرد و به سمت سرویس بهداشتی دوید. خم شد و عق زد همان دو قاشق غذایی که خورده بود را هم بالا آورد، دستش به معده دردناکش چنگ زد یک چیزهایی در سرش زنگ می‌خورد مثل یک هشدار! تهوع از بوی تخم مرغ و قوی شدن حس بویایی‌اش، مثل همان صبح که سر سفره صبحانه پیش چشمان کنجاو پدرش به سمت دستشویی دویده بود؟

یا همان وقتی که بوی سوختگی غذای همسایه را حس کرده بود؟
 این حس اشتباه نبود همان وقت‌ها هم فهمیده بود یک جای کار
 ایراد دارد. سراسیمه از سرویس بیرون آمد. باید مطمئن می‌شد، باید
 کاری می‌کرد. کلید را به پذیرش تحویل داد و از هتل بیرون زد آن
 مناطق از شهر را به خوبی نمی‌شناخت و فقط به دنبال یک داروخانه
 خیابان را بالا و پایین می‌کرد.

تکیه به دیوار زده آرام‌آرام سر خورد آن بسته سفید و کوچک در
 دستانش می‌لرزید. تمام تنش می‌لرزید. چشمانش را بست تا آن دو
 خط قرمز را نبیند؛ اما مگر می‌شد؟ آن دو خط، دو خط ساده که نبود
 آن دو خط یادآور تمام آن بدحالی‌هایش بود. یادآور زجه‌های نیمه
 شب و عق زدن‌های بی‌پایانش بود. باز هم عق زد، لعنت به این
 زندگی لعنت به او و به آن شب نحس، حالش از خودش بهم
 می‌خورد باز هم اعتماد نابجا و باز هم بچه دیگری در شکمش؟!
 بدبختی‌هایش تا کی ادامه داشت؟! لبش را گاز گرفت قطره اشکی از
 گوشه چشمش سرخورد. حالا با یک بچه بدون پدر چه می‌کرد؟ تمام
 آن نه ماه لعنتی یادش می‌آمد. کتک خوردنش، طرد شدنش و جان
 کندنش برای زایمان. دهانش مزه خون می‌داد دستش دور کیت

آزمایش محکم شده بود. لعنت به او که زودتر نفهمیده بود که حالا نه راه پس داشته باشد و نه راه پیش. پیراهن ایمان را به سمت صورتش برد و عمیق نفس کشید. بوی عطر لعنتی‌اش تهوع‌اش را کم می‌کرد غلتی زد و به پهلو شد. برگه‌ی مچاله شده آزمایشش روی پاتختی بود بغضی بیخ گلویش چسبیده بود. از تصور کودک درون شکمش میان بغض لبخند زد انگار که واقعاً دیوانه شده بود، دستش را روی شکمش گذاشت. کودکش دو ماه بود که آنجا بود بی‌آنکه بداند از وجود او تغذیه کرده و رشد کرده بود. از وجود کودکش ناراحت نبود، اصلاً شاید این کودک می‌توانست پلی باشد برای رسیدن دوباره او به ایمان؟ اما نه، اگر ایمان او را نمی‌خواست و بعدها کودکش را هم از او می‌گرفت چه؟ با این فکر تنش لرزید. حالا که کورسوی امیدی برای زندگی پیدا کرده بود ممکن نبود به این سادگی‌ها از دستش بدهد. شاید بهتر بود می‌رفت یک جای دور، جایی که ایمان نتواند پیدایش کند. اصلاً می‌رفت پیش خاله معصوم همان خاله ناتنی که از هزار فامیل برای او بهتر بود، می‌رفت و در آن خانه روستایی کوچک کنار همان پیرزن مهربان زندگی می‌کرد.

آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود و با سرانگشتانش شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد. سرش درد می‌کرد و صدای جیغ و گریه‌های هانا روی اعصابش بود، منا کنارش روی مبل نشست حوصله‌ی نصیحت‌ها و حرف‌های او را دیگر نداشت.

- حالا خوشحالی؟

پوفی کشید، تمام دلیل و برهان‌هایی که برای او آورده بود بی‌فایده بود انگار.

- حالا راضی هستی؟ حالا حال دخترت بهتره؟

کلافه از جایش برخاست. در این یک ماه خودش کم عذاب نکشیده بود که حالا خواهرش با حرف‌هایش بیشتر او را آزار می‌داد.

- کجا میری دارم با تو حرف می‌زنم.

پوزخندی زد و جواب داد:

- حرف می‌زنی یا نیش و کنایه؟

چهره منا در هم شد.

- نیش و کنایه چیه؟ به خدا من نگرانتم نمی‌بینی چی به روز خودت

و اون طفل معصوم اومده؟

چنگی به موهایش زد، دلش داشت می‌ترکید، متنفر بود از اینکه در دید دیگران یک انسان ظالم و نامرد باشد و حالا به لطف شهین خانم

و الهام به چنین موجودی تبدیل شده بود. سر خورد و همان پایین
مبل نشست.

- تو نمی فهمی من چی می کشم منا، نمی فهمی الان چه حالی دارم.
دلم براش تنگ شده.

منا از روی مبل پایین خزید و کنارش جای گرفت.

- خب اگه پشیمونی چرا نمیری دنبالش؟ چرا خودت رو آزار میدی
برادر من؟

- همیشه منا... همیشه.

- چرا همیشه؟

به منا نگاه کرد.

- مگه من به خواست خودم اون رو بیرون کردم که حالا به خواست
خودم برش گردونم؟

منا گیج و متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- یعنی چی؟

- شهین خانم تهدیدم کرد از وضع زندگی رویا خبر داشت. می گفت

اون زن نمی تونه بچه ی من رو درست تربیت کنه. تهدیدم کرد اگه

رویا رو بیرون نندازم ازم شکایت می کنه و حضانت هانا رو ازم

می گیره، من نمی تونستم بچه ام رو از دست بدم.

- یعنی چی آخه مگه شهر هرته؟ اون بچه‌ی توعه کسی نمی‌تونه ازت بگیرتش.

با دستانش صورتش را پوشاند و نالید:

- چرا می‌تونه، خودت که می‌دونی اون زن همه جا آشنا داره هر کاری بخواد می‌تونه بکنه. به‌علاوه من یه پرونده‌ی پزشکی توی بیمارستان اعصاب و روان دارم و به سیگار هم اعتیاد دارم با این اوصاف خیلی راحت‌تر از چیزی که فکرش رو بکنی می‌تونه هانا رو ازم بگیره.

نگاهش را از چهره مبهوت منا گرفت و به زمین دوخت، دیگر نمی‌توانست خوددار باشد دیگر طاقتش طاق شده بود

- تو میگی چی کار کنم منا؟ دارم دیوونه میشم من بدون رویا نمی‌تونم.

منا شانهاش را فشرد.

- نگران نباش داداشم، همه چیز درست میشه فقط باید صبور باشی به خدا توکل کن خودش همه مشکلات رو حل می‌کنه.

از تخت پایین آمد، چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت منا، هانا را به خانه مادرش برده بود تا او یک شب را راحت بخوابد؛ اما نمی‌دانست

آنقدر فکر و خیالات مختلف در سرش بود که خواب به چشمانش نمی‌آمد. حوله‌اش را برداشت و وارد حمام شد امیدوار بود دوش آب گرم کمی حالش را بهتر کند. آب گرم را باز کرد و زیر دوش رفت چشمان خسته‌اش را روی هم گذاشت. یک ماه بود که خواب درستی نداشت درست از روزی که بیدار شده بود و رویا را ندیده بود، زندگی درستی نداشت آن موقع بود که فهمید چقدر به بودن آن زن مهربان و دلسوز نیاز داشت و قدرش را ندانسته بود. آهی کشید و شیر را بست در آینه به چهره‌ی خودش نگاه کرد چشمانش سرخ و صورتش بی‌رنگ بود. این روزها حالش از زندگی‌اش داشت بهم می‌خورد از یک طرف نبودن رویا و از طرف دیگر بهانه‌گیری‌های هانا زندگی را برایش جهنم کرده بود.

پشت میزش نشست کارهای شرکتش هم بهم پیچیده بود. تلفن روی میزش زنگ خورد. تلفن را با شانه و سرش نگه داشت و مشغول بررسی قرارداد جدیدشان شد.

- بله؟

- آقای نیازی یه آقای اومدن با شما کار دارن.

- کی هست؟

- گفتن از دوستانتون هستن .
- بفرستش داخل.
- تلفن را گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد. نگاهش به عکس رویا که روی میز بود خورد چقدر برایش دلتنگ بود، تقه‌ای به در خورد بفرمایدی گفت در باز شد و احسان وارد اتاق شد، از دیدن او لبخند محوی زد حساب او برایش از خانواده‌اش جدا بود.
- به‌به آقا احسان پارسال دوست امسال آشنا.
- احسان لبخند ملایمی زد و دستش را فشرد.
- سلام ایمان خوبی؟
- کج‌خندی زد.
- بد نیستم.
- عادت کرده بود این روزها به همه از حالش دروغ بگوید.
- چه خبر از این طرفا.
- سر احسان پایین بود و دستانش در هم قلاب و انگار که از نگاه کردن به او پرهیز می‌کرد.
- راستش دیروز منا همه چیز رو برام تعریف کرد.
- ابروهایش از تعجب بالا پرید:
- همه چیز؟

- آره گفت که مامانم و الهام تهدیدت کردن.

اخم‌هایش را در هم کشید، از من انتظار نداشت حرف‌هایش را به کسی بگوید.

- خب؟

- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم شاید اگه من نخواسته بودم که یه نفر درباره رویا خانم تحقیق کنه مامانم و الهام چیزی از گذشته‌اش نمی‌فهمیدن.

گیج و متعجب شده بود. نمی‌فهمید احسان از چه چیزی حرف می‌زند.

- درست حرف بزن بفهمم منظورت چیه تو از گذشته رویا چی می‌دونی؟

احسان نگاهش کرد در نگاهش شرمندگی موج می‌زد.

- همون روزهای اولی که قرار بود رویا رو بیاری توی خونه‌ات، از یه نفر خواستم بره درباره‌اش تحقیق کنه. فقط می‌خواستم بدونم چطور آدمیه به اون آدمی که فرستادم پی‌اش اعتماد داشتم فکر نمی‌کردم به‌خاطر پول هرچی که می‌دونه رو بذاره کف دست مادرم.

سرش را میان دستانش گرفت و مستأصل گفت:

- تو چی کار کردی احسان؟ چی کار کردی با زندگی من؟

- به خدا نمی خواستم اینطوری بشه ایمان، من درستش می کنم همه چیز رو درست می کنم قول میدم.

با خشم نگاهش کرد.

- چطوری؟ چطوری درستش می کنی؟

- هرکاری بتونم می کنم، حتی اگه لازم باشه مادرم و الهام رو

می فرستم کانادا پیش داییم تا تو راحت زندگیتو بکنی.

احسان حال او را نمی فهمید، نمی فهمید که فکر می کرد با رفتن

شهین و الهام زندگی او درست می شود.

- تو می فهمی من چی کار کردم؟ من رویا رو از خونه ام انداختم

بیرون، من رویا رو از دست دادم به خاطر خودخواهی مادر و خواهرت

حالا بگو چی مثل قبل میشه هان؟

احسان بلند شد و کنارش ایستاد.

- برات پیداش می کنم، می گردم رویا رو برات پیدا می کنم، برش

می گردونم پیشت.

- قول میدی؟

احسان چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- قول میدم.

خیالش کمی راحت شد به احسان و خوش قولی اش اعتماد داشت.
می دانست اگر قولی بدهد به آن عمل خواهد کرد.

کرفس ها را داخل سینی گذاشت و خُرد کرد. صدای خاله معصوم را می شنید که با بشری صحبت می کرد آمده بود تا دو سه روزی پیشش بماند. کرفس ها را داخل قابلمه ریخت تا بپزد، کمی هم آبلیمو به آن اضافه کرد قبلاً به خاطر ایمان که از آبغوره بدش می آمد به خورشش آبلیمو میزد و حالا به عادت قدیم باز هم آبلیمو استفاده کرده بود. بغضش را قورت داد، این روزها دلش نازک شده و کوچک ترین چیزی اشکش را در می آورد.

- ای بابا باز که تو سرپا وایسادی...

لبخندی زد و به سمت بشری برگشت.

- مگه خاله معصوم هزاربار به تو نگفت خوب نیس اینقدر سرپا باشی، به فکر خودت نیستی حداقل به فکر اون طفل معصوم باش.

آرام خندید بشری همیشه دلسوزش بود.

- نترس من حالم خوبه، این بچه هم اگه به مامانش رفته باشه سخت جون تر از این حرفاس.

کامش از حرفی که زد تلخ شد، بشری با لبخند دست گرد
شانه‌هایش انداخت.

- می‌دونم ولی یه کم بیشتر به خودت برس توی این یک ماه شدی
پوست و استخون جای اینکه چاق‌تر بشی لاغرتر شدی.
لبخندی زد و سرش را تکان داد بشری چه از حال و روزش
می‌دانست که انتظار چاق‌تر شدنش را داشت؟ می‌دانست که هر شب
از دلتنگی برای هانا و ایمان زار می‌زند؟! می‌دانست که همیشه به این
فکر می‌کند که ایمان حالا در چه حال است و چه می‌خورد و چه
می‌پوشد؟!

از پنجره به ماه خیره بود، آسمان اینجا شب‌ها ابری نبود و ماه و
ستاره‌ها به خوبی دیده می‌شد. تصویرش روی شیشه افتاده بود
شکمش حالا کمی برآمده شده بود. دستش را نوازش‌وار روی
شکمش کشید. این روزها بهترین همدمش جنین سه ماهه‌اش بود
برایش از نگرانی‌هایش می‌گفت از غصه‌هایش، از دلتنگی‌هایش از پدر
و خواهرش، حتی داستان آشنا شدنش با ایمان را هم برای کودکش
گفته بود. در اتاق که باز شد به سمت در چرخید، بشری رخت‌خواب
به دست وارد اتاق شد لبخندی تحویل او داد و رخت‌خواب‌ها را وسط
اتاق پهن کرد. معمولاً شب‌ها کنار خاله معصوم می‌خوابید؛ اما حالا

که بشری بود می توانست کنار او بخوابد پس از یک ماه حرف های زیادی برای گفتن به هم داشتند.

- نمی خواهی بخوابی؟

سرش را تکان داد و آرام روی تشکش نشست بشری مشغول بافتن موهایش بود دلش گرفته بود، از لحظه ای که بشری آمده بود منتظر بود که خبری از ایمان و هانا به او بدهد؛ اما چیزی نمی گفت دلش می خواست بداند که ایمان جایی را دنبالش گشته؟ آهی کشید دستانش را در هم پیچاند

- بشری، تو... تو خبری از ایمان نداری؟

بشری به سمتش چرخید در نگاهش ملامت و سرزنش را می شد دید - نه خبر ندارم.

- خبری نداری؟ یا نمی خواهی چیزی بگی؟

- آخه رویا جان عزیز من چه فرقی داره خبر داشته باشم یا نه؟ چرا خودت رو اذیت می کنی؟

نوچی کرد و در جایش جابجا شد. چرا کسی او را درک نمی کرد این بی خبر ماندن ها حالش را بهتر که نمی کرد هیچ بدتر هم می کرد.

نگاهش را از بشری گرفت و آرام دراز کشید پشتش را به بشری کرده بود تا اشک در چشمانش را نبیند و دلتنگی اش را از چشمانش

نخواند و دوباره سرزنشش نکند، چشمانش را روی هم فشرد، دست بشری روی شانهاش نشست و او را به سمت خودش برگرداند چشمانش را باز کرد نگاه تار از اشکش را به بشری دوخت. او هم چشمانش اشکی شده بود.

- از من ناراحت شدی رویا؟ آره؟ به خدا من هر چی که میگم برای خودته نمیخواهم بیشتر از این اذیت شی.
نفشش را بیرون داد و به سمت مخالف بشری چرخید و زیر لب گفت:

- می دونم.

صدای بلند خروس درون حیاط از خواب بیدارش کرد؟ کلافه غلتی زد هنوز خوابش می آمد دستی روی شانهاش نشست و تکانش داد.
- رویا جان مادر بیدار شو، پاشو آفتاب زده.

توی رختخوابش نیم خیز نشست، این روزها بیشتر از همیشه کسل و خواب آلود شده بود. خمیازه های کشید و از جایش برخاست از اتاق بیرون رفت و لب حوض نشست. ماهی های کوچک و رنگارنگ توی حوض این طرف و آن طرف می رفتند. شیر آب را باز کرد و آبی به صورتش زد. چکیدن آب داخل حوض روی تصویرش در آب تلالتلو

ایجاد می کرد، لبخندی زد و لباسش را کمی جلو کشید. بشری راست می گفت، اگر شکمش نبود اصلاً کسی نمی فهمید باردار است. چادرش را روی سرش کشید خوبی این روستای کوچک این بود که می توانست با چادر در آن رفت و آمد کند بی آنکه نگران مسخره شدن از جانب دیگران باشد. خاله معصوم از خانه بیرون آمد و با دیدن او گفت:

- داری میری بیرون؟

- بله.

- باشه مواظب خودت باش سرراحت از مش رمضون یک کیلو سبزی هم بگیر.

- چشم، خداحافظ.

کوچه های تنگ و باریک را آرام آرام طی می کرد، زن و مردهایی که گاهی از کنارش می گذشتند می ایستادند و با او احوالپرسی می کردند و بعضی هاشان او را به خانه شان دعوت می کردند. او را نمی شناختند اما همین که می دانستند مهمان خاله معصوم است برایشان کافی بود تا احترامش را نگه دارند به قول خاله معصوم مردم روستا برای غریبه و آشنا مهمان نواز بودند. کنار خانه کوچک مش رمضان ایستاد و با دست به در آهنی کوبید.

- کیه؟

- منم.

پس از چند لحظه در باز شد و قامت کوچک ایران در چارچوب در نمایان شد، لبخند عمیقی روی لبش شکل گرفت این دخترک زیبا عجیب او را به یاد هانای عزیزش می انداخت.

- سلام.

کمی خم شد تا بهتر صورت کوچکش را ببیند.

- سلام عزیزم خوبی؟

دخترک سر بالا گرفته و با چشمان معصومش نگاهش کرد.

- بله.

دستش را روی موهای دخترک کشید.

- ایران خانم میشه به بابا رمضانت بگی یک کیلو سبزی به من بده؟

دخترک تند و تند سر تکان داد و به داخل خانه دوید...

- بفرمایید تو خانم جان.

- نه دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم باید برم.

پیرمرد سبزی های پیچیده در روزنامه را به سمتش گرفت و گفت:

- مزاحم چیه مهمان حبیب خداس، ولی باز هر طور خودتون

راحتید.

پول سبزی‌ها را پس از کلی تعارف کردن به پیرمرد داد و راه خانه را در پیش گرفت. از خم کوچه که رد می‌شد مردی را جلوی در خانه معصوم دید. چشمانش را ریز کرد تا شاید بهتر ببیندش اما فاصله‌اش با او زیاد بود، شانه‌اش را بالا انداخت هرکس که می‌خواست باشد کسی که از جای او خبر نداشت، بی‌اهمیت به مرد راهش را در پیش گرفت نگاهش به زمین دوخته شده بود نزدیک خانه که رسید سرش را بالا گرفت، قدم‌هایش با دیدن غیاث به زمین چسبید او اینجا چه می‌کرد؟!

- تو... تو اینجا؟

غیاث به سمتش برگشت پاهایش فرمان به رفتن نمی‌داد. قدمی به عقب برداشت دیگر اینجا هم از دست او خلاصی نداشت؟ هنوز قدم دیگری برنداشته بود که بازویش میان دستان غیاث جای گرفت. - ولم کن، بهت میگم ولم کن.

بدنش می‌لرزید هنوز هم از او می‌ترسید هنوز هم او کابوس شب‌هایش بود.

- هیس یواش کاریت ندارم آرام باش.

از تقلا کردن خسته شده بود مستأصل نالید:

- چی می‌خواهی از جون من؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

- خواهش می کنم رویا باید حرف بزنیم.
- بازویش را از دست او بیرون کشید نمی خواست، لمس دستان لعنتی اش را نمی خواست.
- من با تو حرفی ندارم.
- ولی من دارم. رویا خواهش می کنم لج نکن بذار حرفم رو بزنم.
- باید حرف هایش را می شنید اینطوری بهتر بود حرفش را میزد و برای همیشه دست از سرش برمی داشت.
- خیلی خب حرفت رو بزن ولی بعدش دست از سرم بردار.
- غیاث سر تکان داد.
- باشه حرف هام رو بشنو اگه مخالف بودی برای همیشه میرم.
- نگاه سریعی به دور و برش انداخت حواسش نبود، تمام این مدت در کوچه با غیاث بحث کرده بود.
- باشه ولی بیا داخل حیاط اینجا خوبیت نداره.
- خاله معصوم سینی چای را پیش رویشان گذاشته و آن ها را تنها گذاشته بود. نگاهی به غیاث کرد همچنان سرش پایین بود،
- پوزخندی زد غیاث را هیچ وقت اینطور سر به زیر و خجالتی ندیده بود.
- خب.

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد

- من...ببین رویا من، من دوستت دارم.

مبهوت نگاهش را به او دوخت این حرفش چه معنی داشت؟! ناگهان

زد زیر خنده، عجب جوک خنده داری بود. علاقه غیائی که

زندگی اش را نابود کرده بود به او؟! عجب مزخرفاتی!

- شوخی بامزه ای بود ولی بهتره بری سر اصل مطلب.

اخم های غیاث به شدت در هم شد.

- من جدی گفتم رویا...من دوستت دارم، یعنی داشتم از همون اول،

حتی وقتی که اون کارو کردم هم دوستت داشتم.

غیاث دوستش داشت؟ از همان وقتی که با او آن کار را کرده بود؟!

خوشا به حالش! مستأصل نالید:

- بسه غیاث، بس کن، تو...تو دیوونه ای؟ اصلاً می فهمی داری چی

میگی؟ با کاری که با زندگیم کردی با وجود بلاهایی که سرم آوردی

حالا اومدی و میگی دوستم داری؟ واقعاً مسخره اس.

غیاث کمی نزدیکش شد.

- من درستش می کنم، همه چیز رو درست می کنم.

با خشم از او فاصله گرفت انگار که غیاث هیچ کدام از حرف هایش را

نمی فهمید.

- چی رو درست می کنی؟ مگه دیگه چیزی واسه درست کردن مونده؟ تو آبروی من رو بردی، زندگیم رو خراب کردی، آینده ام رو خراب کردی بازم اومدی و حرف از علاقه میزنی؟
- گفتم که بسپرش به من آبروت رو بهت برمی گردونم، زندگیت رو هم، اگه لازم باشه میرم و به همه میگم که من اون کارو با تو کردم، لازم باشه به همه میگم.
- دستانش را محکم مشت کرد دیگر نمی دانست چه توضیحی به او بدهد تا قانع شود، تا دست از سر خودش و زندگی اش بردارد.
- تو از زندگی من هیچی نمی دونی غیاث هیچی. من ازدواج کردم، من شوهرم رو دوست دارم.
- غیاث ابروهایش را بالا پراند و کج خندی زد.
- من همه چیز رو می دونم، نیازی نیست بهم دروغ بگی وقتی می دونم اینجایی یعنی این رو هم می دونم که اون مرد رو ول کردی. صدایش ناخودآگاه بالا رفت خوشش نیامد غیاث درباره اش اینطوری حرف بزند.
- نه تو هیچی نمی دونی من شوهرم رو ول نکردم، من... من از اون مرد بچه دارم.
- غیاث سرش را تکان داد.

- دروغ میگی...داری دروغ میگی.

از جایش برخاست و روبه روی غیاث ایستاد.

- نه دروغ نمیگم.

چادری که هنوز روی سرش بود و شکمش را پوشانده بود از سرش برداشت نگاه ناباور غیاث روی شکمش نشست، قدمی به جلو برداشت و سی*ن*ه به سی*ن*ه غیاث ایستاد.

- دیدی؟ حالا دیگه برو، برای همیشه از زندگیم برو.

از کنارش گذشت و وارد خانه شد پشت در تکیه زد صدای بسته شدن در را که شنید همانجا روی زمین نشست. پاهایش سست شده بود و جانی در تنش نمانده بود آن همه فشار عصبی و اضطراب برای کودکش سم بود، نمی دانست چرا هربار که کمی احساس آرامش می کرد اتفاقی میفتاد که آرامشش را برهم میزد؟!

از خواب پرید باز هم کابوس های شبانه، او را داشت تمام و کمال و لحظه ای بعد دیگر نبود این کابوس نزدیک به دو ماه بود که آرامش شب هایش را هم بهم زده بود. لیوانی آب برای خودش ریخت تمام تنش به عرق نشسته بود، هنوز جرعه ای از آب را نخورده بود که

موبایلش زنگ خورد پوفی کشید و لیوانش را روی پاتختی کوبید.
موبایلش را برداشت با دیدن شماره احسان سریع تماس را وصل کرد.

- الو سلام

- سلام پیداش کردی؟

- نه.

- نه؟

صدای احسان گرفته و خسته به نظر می رسید.

- پیداش نکردم فکر نکنم توی تهران باشه.

متعجب شد اگر در تهران نبود پس کجا بود؟

- منظورت چیه؟

- یعنی احتمالاً از تهران رفته.

نامیدانه نفسش را بیرون داد

- اگه پیداش نکردی پس برای چی زنگ زدی؟

- زنگ زدم که بهت بگم دارم میرم.

- میری؟ کجا؟

- هر کاری که کردم مامان و الهام راضی نشدن برن کانادا به خاطر

همین من هم مجبورم باهاشون برم.

ناخودآگاه پوزخندی زد زندگی او را به گند کشیده بودند و حالا می‌خواستند بروند؟! رفتنشان که دیگر فایده‌ای نداشت.

- باشه برای بدرقه‌ات میام فرودگاه.

- نه لازم نیست، یعنی پروازمون همین امشب، ببخشید که نتونستم رویا رو پیدا کنم چند نفری رو گذاشتم اگه خبری شد بهت بگن. دستش را میان موهای پریشانش کشید.

- باشه ممنونم.

- هانا بابایی یواش‌تر می‌خوری زمین.

نگاهش را از دخترک گرفت و مشغول اتو زدن لباسش شد.

لباس‌هایش را به خشکشویی داده بود و پراز خط اتو تحویلش داده بودند، دخترک طول و عرض اتاق را می‌دوید و برای خودش بازی می‌کرد. اتو را روی لباس حرکت داد دستش به اتو و حواسش پی دخترک بود. گوشه انگشتش به اتو خورد دخترک که از کنارش رد می‌شد پایش به لبه فرش گیر کرد و به زمین افتاد. بی‌توجه به

سوختگی دستش به سمت دخترک دوید و از روی زمین بلندش کرد، دخترکش بغض کرده و چانه می‌لرزاند.

- آخه چرا می‌دویی دخترم؟ خب می‌خوری زمین دیگه.

صدای گریه‌اش که بلند شد در آغوشش کشید.

- هیش...جانم دخترم گریه نکن قربونت برم.

خودش را روی صندلی ماشین رها کرد، آنقدر درگیر جلسه لغو شده

شرکتش بود که یادش رفته بود هانا را از مهد بردارد. زندگی‌اش

بی‌سر و سامان شده بود. از دخترش غافل شده بود، شرکتش به‌جای

سود ضرر می‌داد و زندگی‌اش روی هوا بود از داخل آینه نگاهی به

دخترک که از گریه خوابش برده بود انداخت. تنهایی از پس اداره

زندگی‌اش برنمی‌آمد. اگر اینطور پیش می‌رفت همه دارایی‌اش را از

دست می‌داد و زندگی‌اش بر باد می‌رفت.

خم شد و استکان چایش را از روی میز برداشت، پدرش و عادل

درباره‌ی کار و بارشان حرف می‌زدند اما او حوصله شرکت در بحثشان

را نداشت وضعیت اقتصادی کشور برایش در آخرین درجه از اهمیت

قرار داشت...

- چرا پکری؟

نیم نگاهی به منا انداخت و پوزخندی زد هر که نمی‌دانست او که

خوب از وضعیت زندگی‌اش خبر داشت.

- می‌خواهی بگی نمی‌دونی چرا؟

- کف دست هانا زخم شده بود.

دستش را روی چشمانش فشرد، منا هم خوب بلد بود بحث را عوض کند.

- خورده زمین.

- چرا؟

کلافه پرسید:

- چی چرا؟ خب بچه اس گاهی ممکنه بخوره زمین.

- حالا می خواهی چی کار کنی؟

نچی کرد و گفت:

- چی رو؟

منا موشکافانه نگاهش می کرد.

- زندگیت رو.

نفسش را عمیق بیرون داد در فکر خودش هم مدتی بود که همین

سوال می گذشت.

- نمی دونم، دیگه هیچی نمی دونم.

قبل از اینکه منا چیزی بگوید مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و همه

را برای خوردن شام دعوت کرد.

- با قاشق در دستش برنج‌ها را زیر و رو می‌کرد، این‌بار حتی باقالی
پلوهای خوش عطر مادرش هم اشتهايش را تحريك نمی‌کرد.
- چرا غذات رو نمی‌خوری پسر؟
- نیم نگاهی به مادرش که او را زیر نظر گرفته بود انداخت و سر تکان
داد
- می‌خورم.
- وای راستی منا جون بهت گفته بودم دیروز تو مطب دکتر تهرانی
کی رو دیدم؟
- دهانش را با تمسخر کج کرد باز هم حرف‌های خاله‌زنکی زنانه!
- نه کی رو دیدی.
- رویا رو.
- اسم رویا را که شنید سرش را بالا گرفت، ریما با شیطننت نگاهش
می‌کرد انگار که می‌دانست در دلش چه خبر است.
- کدوم رویا؟
- منتظر جوابش به دهان ریما خیره شد.
- مگه ما چند تا رویا می‌شناسیم رویا فلاح دیگه.
- با عجله پرسید:
- کجا؟ کجا دیدینش؟

ریما نگاهش کرد دسته قاشق در دستش را فشرد، نگاه خیره همه را
بر روی خودش حس می کرد اما اهمیتی نداشت حالا فقط رویا
برایش مهم بود، اگر می فهمید کجا بود.

- پرسیدم کجا دیدینش؟

- تو مطب دکتر تهرانی.

اخم در هم کشید.

- دکتر تهرانی دیگه کیه؟

نفسش را فوت کرد منا انگار حرف او را زده بود.

- دکتر تهرانی، دکتر زنان و زایمانه دیگه.

- اونجا چی کار می کرد؟

ریما چینی به بینی اش انداخت.

- وا معلومه دیگه یا رفته بود واسه چکاب یا سونوگرافی.

گیج شده بود چکاب و سونوگرافی برای چه بود دیگه؟ منا با حرص
گفت:

- منظورت چیه یعنی میگی رویا حامله بود؟

صدای هین ترسیده مادرش را شنید؛ اما سرسختانه به ریما خیره شد
جوابی که او می داد حکم مرگ و زندگی را برایش داشت.

- آره دیگه، میگم که اون من رو ندید ولی من دیدمش شکمش
اومده بود بالا این هوا.

و با دستش نیم دایره‌ای را روی شکمش نشان داد.

- فکر کنم حداقل سه، چهار ماهش بود.

- مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟

نیم نگاهی به مادرش که این را گفته بود، انداخت خودش هم به
همین امیدوار بود.

- نه بابا منشی دکتر از دوستانه بعد از رفتنش از منشی اسمش رو
پرسیدم اون هم گفت رویا فلاح چند ماهه که برای چکاب میره
اونجا.

قاشق از دستش رها شد و برخوردش با بشقاب صدای بدی ایجاد
کرد، همه ساکت شده بودند حال او را می‌فهمیدند انگار. دستش بند
ریشه موهایش شد ذهنش به گذشته‌ها رفت، همان شب که پا روی
عشقش گذاشته و حرف‌هایی را تحویل رویا داده بود که به
هیچ کدامشان اعتقادی نداشت. همان شب که حال رویا بد شده بود و
او با وجود تمام نگرانی‌هایش تنها صدای عق زدن‌های او را شنیده و
هیچ کاری نکرده بود.

"امشب هم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم
گریه کردم گریه کردم که شاید بینی بگی برمی گردم
امشب هم زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار
گریه کردم گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم"
سرش را به دیوار تکیه داده بود سرش خالی خالی بود و بغض بزرگی
سر راه گلایش را بسته بود.
"کجایی بیا خیلی تنهام
کجایی که تاریکه دنیام
برات می نویسم یه نامه
کجایی که غم تو چشامه"
حالش خراب بود. دو روز بود که همه جا را به دنبال رویا گشته بود؛
اما پیدایش نکرده بود...
"کجایی که من بی قرارم
کجایی که طاقت ندارم
کجایی بیا بسه دوری
چجوری تونستی چجوری؟"
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید، چقدر احمق بود که با بی فکری
رویا را آواره و زندگی خودش را اینطور نابود کرده بود.

"امشب هم مثل هر شب یه نامه برات می نویسم
می نویسم می نویسم می خوام خون بشه چشم خیس
امشبم پر شده کاغذ از سمت از اشک چشمم
می نویسم می نویسم می خوام باورت شه دیوونه ام عزیزم"
کاش یک بار دیگر می توانست ببیندش، آن وقت به او می گفت که تمام
حرف هایش دروغ بوده، می گفت که از ته دل دوستش دارد و
می خواهدش...
"کجایی بیا خیلی تنهام
کجایی که تاریکه دنیا
برات می نویسم یه نامه
کجایی که غم تو چشامه "
باید پیدایش می کرد. اگر لازم بود تمام ایران را به دنبالش می گشت،
این بار دیگر نمی خواست دست روی دست بگذارد تا کسی که
دوستش دارد را از دست بدهد.
"کجایی که من بی قرارم
کجایی که طاقت ندارم
کجایی بیا بسه دوری
چجوری تونستی چجوری؟"

به علاوه این بار جدا از رویا بحث کودکش هم بود و ممکن نبود که بی خیالشان شود.

با دستش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و نگاهش خیره به سر در مدرسه بود، برای دیدن بشری آمده بود می دانست که آن ساعت از روز بچه هایش را به مدرسه می برد، مطمئن بود که او از جای رویا خبر دارد چند روز قبل آمده بود پیشش و جواب سربالا گرفته بود؛ اما این بار کوتاه بیا نبود باید جواب می گرفت...

- سلام بشری خانم.

بشری از جایش پرید و با دیدن او اخم کرد لابد هنوز هم از او عصبانی بود.

- علیک سلام... امرتون؟

- رویا کجاست؟

بشری با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

- یک بار پرسیدید گفتم نمی دونم چرا دوباره می پرسید؟

نفس عمیقی کشید، برای پیش بردن کارش باید خونسرد می ماند.

- چون می دونم که می دونین کجاست و نمی خواید بگید.

- پس اگه می دونین که نمی خوام بگم لطف کنید و دست از سرم بردارید.

دستش را دور دهانش و روی ته ریش قهوه‌ای رنگش کشید.

- فکر نمی‌کنین این حق منه که بدونم؟ ناسلامتی من همسرشم و مهم‌تر از اون پدر بچه‌اش هم هستم.

رنگ از رخ بشری پرید انگار که انتظار این حرف را از او نداشت.

- بس کنید آقا ایمان رویا نمی‌خواد شما رو ببینه.

- اما من باید ببینمش، اون خیلی چیزها رو نمی‌دونه خواهش می‌کنم آدرسش رو بهم بدید، باور کنید من نمی‌خوام بهش آسیب بزنم یا ناراحتش کنم ولی لازمه که باهاش حرف بزنم.

با لبخند به عکس سونوگرافی که در دستان خاله معصوم بالا و پایین

می‌شد نگاه کرد، پیرزن فکر می‌کرد از داخل عکس سونوگرافی

می‌تواند چهره جنینش را ببیند؟!

- خاله جون عکس سونوگرافی چهره بچه رو نشون نمیده‌ها.

خاله معصوم با نگاهی خندان اخم مصنوعی تحویلش داد

- من رو دست می‌ندازی دختر؟

بلند بلند خندید، امروز از آن روزهایی بود که خندیدن برایش آسان بود اصلاً مگر می‌شد با وجود دخترک شر و شیطان در شکمش شاد و سر حال نباشد؟ خاله معصوم از خانه بیرون رفت. می‌خواست بادمجان بگیرد و برای ناهارشان کشک بادمجان بار بگذارد. دخترک خوش اشتهايش هوس کشک بادمجان کرده بود. چادر نمازش را سر کرد هنوز عادتش فراموشش نشده بود که در مواقع خوشحالی نماز شکر بخواند، جانمازش را پهن کرد و به نماز ایستاد. دخترک در شکمش می‌چرخید و لگد میزد خاله معصوم می‌گفت به‌خاطر خوردن شیرینی است؛ اما او حس می‌کرد که دخترکش هم امروز حال خوشی دارد.

صدای کوبیده شدن در می‌آمد کمی به نمازش سرعت داد. نمی‌خواست پیرزن را با آن پا دردش پشت در زیاد منتظر بگذارد، نمازش را تمام کرد و از جایش برخاست. بی‌آنکه چادرش را در بیاورد وارد حیاط شد پشت در ایستاد دستی به چادرش کشید و در را باز کرد...

چشمانش درشت شده روی مرد پشت در ثابت ماند، نفس در سی*ن*هاش گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد چقدر برای آن نگاه سبز رنگ دلتنگ بود. نگاهش سر خورد و روی دخترکی که در آغوشش

به خواب رفته بود نشست. یادش آمد تمام حرف‌هایش را تحقیرها و تلخی‌هایش را، قدمی به عقب برداشت و پیش از آنکه ایمان بتواند چیزی بگوید در را بهم کوبید. پشت در روی سرامیک‌های سرد حیاط رها شد. نفسش شکسته شکسته از سی*ن*ه‌اش بیرون می‌آمد، دخترک در شکمش لگد میزد انگار او هم حضور پدرش را حس کرده بود. لبش را گزید، آخ که چقدر دلش برای او تنگ بود. آخ که پرپر میزد برای یک لحظه در آغوش گرفتن دخترکش؛ اما نمی‌دانست برای چه آمده‌اند سراغ او، این بار دیگر نمی‌خواست ریسک کند ایمان باید تکلیفش را با او و خودش معلوم می‌کرد. صدای ایمان را از پشت در شنید:

- رویا جان در رو باز کن باید با هم حرف بزنیم.

برخلاف قلبش که دل‌دل میزد برای دیدنش و بودنش؛ اما پا روی دلش گذاشت و گفت:

- چرا اومدی اینجا؟ مگه نمی‌خواستی من از زندگیت برم؟ خب منم رفتم، دیگه چی می‌خوای از جون من؟

- خواهش می‌کنم عزیزم تو از خیلی چیزها خبر نداری.

داد زد:

- خبر نداشتم؛ اما حالا خبر دارم، خبر دارم که دوسم نداشتی لازم به گفتن دوباره اش نیست.

صدای ایمان کمی بلندتر شد انگار که سرش را با در چسبانده بود:

- اشتباه می کنی رویا، داری اشتباه می کنی من دوست داشتم من مجبور شدم اون کار رو بکنم.

بغضش شکست و به حق حق افتاد.

- نداشتی هیچ وقت دوسم نداشتی.

صدای ایمان هم لرزید انگار که او هم گریه می کرد.

- داشتم، به خدا دوست داشتم.

دلش از حرف های ایمان می لرزید؛ اما نمی توانست باور کند، یک بار باورش را نابود کرده بود و دوباره نمی خواست که این اتفاق بیفتد.

- چرا باید حرفت رو باور کنم ها؟ هنوز یادم نرفته که چطوری من رو از زندگیت انداختی بیرون.

ایمان صدا بلند کرد:

- من مجبور شدم، شهین خانم تهدیدم کرد که حضانت هانا رو ازم می گیره، رویا جان باز کن در رو بذار برات توضیح بدم.

اخمی روی صورتش نشست حرف های ایمان گیجش کرده بود. چرا شهین باید ایمان را تهدید می کرد؟

در را باز کرد و خیره در چشمان ایمان پرسید:

- چی داری میگی؟ شهین خانم چی کار کرد؟

ایمان با لبخندی عمیق نگاهش کرد و قدمی سمتش برداشت

- دیگه مهم نیس، حالا که تو کنارمی دیگه هیچی مهم نیست.

آهسته و با تردید لب زد:

- ایمان؟

- جان ایمان؟

این نگاه خیس از اشک، این جانم گفتن ها می توانست دروغ باشد؟

دلش می خواست حتی اگر دروغ هم بود این بار باورش کند.

- ایمان من...

ایمان سر به صورتش نزدیک کرد و گفت:

- چیه می خوای بگی دوسم داری؟

مبهوت و گیج گفت:

-نه من...

ایمان میان حرفش پرید و گفت:

- ولی من دوست دارم.

سخت بود که دلش را نگه دارد که نلرزد که رسوایش نکند سخت بود

که خودش را جدی مصمم نشان دهد.

- میگی دوسم داری؟ باشه پس بهم ثابت کن.

ایمان با دست آزادش دست او را گرفت و روی سی*ن*ه*اش جایی که قلبش می‌تپید گذاشت و گفت:

- این قلبی که داره واسه تو این قدر محکم می‌تپه عشقم رو ثابت می‌کنه؟ خودم شاید ولی قلبم که دروغ نمی‌گه، می‌گه؟

پلک که زد قطره اشکی از چشمش چکید ایمان دست برد و قطره اشکش را گرفت.

- به همین اشک‌ها که واسم دنیایی ارزش دارن قسم دیگه نمی‌ذارم یه لحظه هم غصه توی دلت بشینه. دیگه نمی‌ذارم حتی یک ثانیه از زندگیت با ناراحتی بگذره با همین دونه‌های اشکت قسم خوشبخت می‌کنم، فقط باورم کن و یه فرصت دیگه بهم بده.

چشمانش را با آرامش بست چه لذتی داشت شنیدن حرف‌های عاشقانه از مردی که دوستش داشت بوسه‌ای که ایمان با پیشانی‌اش زد لبخند را به لبش آورد. باورش نمی‌شد این در آغوش ایمان بودن‌ها را، این دوباره در آغوش گرفتن دخترکش را و بودن دختر دیگری در شکمش را انگار که خدا قرار بود یک‌جا پاداش صبوری‌اش را بدهد و چه پاداشی بالاتر و بهتر از عشق؟!

- خب خانوم خانوما حالا این پدر عاشق رو به غلامی قبول می‌کنی؟

خیره در نگاه براق ایمان لبخند زد ایمان چیزی از جیبش در آورد و میان دستش گذاشت، دستش را که باز کرد حلقه‌اش را دید.

- فکر کنم وقتشه امانتیت رو پس بگیری.

لبخند زد و در میان لبخند اشکش چکید اشکی که از خوشحالی بود، اشکی که برای سپاسگزاری از خدایی بود که در تمام مدت هوایش را داشت و الحق هم که چه خوب خدایی بود.

تقدیم به پدر و مادر عزیزم که من رو در هر شرایطی حمایت کردن و شما دوستان خوب که من رو با خوندن رمانم حمایت کردین.

پایان